

پژوهش‌های تاریخی

تبرستان
www.tabarestan.info

روایت مستند:

مارجان

هادی سیف

MAARJAAN

مؤسسه فرهنگی جهانگیری در راستای نشر و گسترش تاریخ فرهنگ و تمدن ایران در مسکن کتابهای و غیره را چاپ و منتشر کرده است.

- ۱- کندلوس
- ۲- فرهنگ لکی
- ۳- سنا و پلنگ
- ۴- پیش‌تراز مرحله عاقلی
- ۵- روزنامه سفر گیلان
- ۶- راهسای قطعه و بدختان
- ۷- تاریخ بدختان
- ۸- سمره و تندبه
- ۹- تاریخ بنادر و جزایر خلیج فارس
- ۱۰- استوانه
- ۱۱- مارجان
- ۱۲- ارنورتانوا
- ۱۳- ساختار و آرمات گناه
- ۱۴- رن و خاملگی

JAHANGIRI
CULTURAL FOUNDATION
PUBLICATION

A TRUE STORY

MAARJAAN

BY: HADI SEFI

دیگر روایتی مستند از دهکده کندلوس

تبرستان
www.tabarestan.info

مارجان

هادی سیف

بنام آنکه جان را فکرت آموخت
چراغ جان به نور دل بر افروخت

تیرستان
www.tabarestan.info



مارجان

نوشته: هادی سیف

طرح روی جلد: آیدین آغداشلو

چاپ اول: بهار ۱۳۷۰

چاپ دوم: پائیز ۱۳۷۳

تیراژ: ۳۰۰۰

چاپ: شیرین، تلفن ۷۵۳۵۴۹۰

لیتوگرافی: فدک

صحافی: تهران

ناشر: مؤسسه فرهنگی جهانگیری

خیابان دکتر مفتاح شمالی - کوچه درفش - شماره ۳۳ تلفن: ۸۸۲۳۸۲۸-۸۸۲۲۱۵۳

هر گونه نقل و استفاده از متن روایت مستند «مارجان» منوط به اجازه کتبی از

مؤسسه فرهنگی جهانگیری است.

کد: F-۴۸۸۰۲۱

تبرستان
www.tabarestan.info

نثارمارجان وماه‌ننه، نثارمارجان‌ها
وماه‌ننه‌ها که رفتند وهستند و
خواهند آمد.

جانی دگرم بخش، که آن جان که تودادی
چندان ز غمت خاک به سر ریخت که تن شد
هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگیرت
آنهم بتی از بهر پرستیدن من شد

تیرستان
www.tabarestan.info

شرح زندگی «مارجان» اهل دهکده ام - کندلوس - را، اول بار آوای نی
و آواز خسته سالخورده چوپانی، سرگردان دردشت و صحرا، در گوش و جانم
نواخت و زمزمه کرد.

همو که بعد از نالیدن نی، ترانه‌ای در یادِ مارجان خواند و مکرر نام مارجان
را بر زبان راند. آن ایام، خام‌دلی دوران جوانی، میل و رغبتم نبخشید، تا دلیل و
راز جاودانگی و ماندگاری نام مارجان را از آن چوپان پیر جو یا شوم. پنداشتم
که آوای مارجان، ترانهٔ مارجان، زاییدهٔ بار معنای عاطفی نهفته در این نام
است. چه، در دهکده ام، اغلب مادران به پاس یاد و احترام مادران خویش،
نام مارجان را بردخت خود می‌گذاشته و می‌گذارند که در حقیقت مخفف نام
«مادر جان» است و تداعی یاد مادرهاشان. پندار من بر این اصل جان گرفته
بود که آوا و ترانهٔ مارجان، بیشتر در دامن لالایی‌های کهنه دهکده، پرورده شده
و جان و روح گرفته است. خیال خامی که سالهای سال، میان من و حکایت
زندگی مارجان فاصله انداخت.

ایام گذشت؛ چه زود گذشت، جوانی رفت اما، بی تفاوتی‌ها و بی‌باوری‌هایش — دست کم در یاد و باور مارجان — در من ماند. غافل از آنکه سرانجام، یافتن ورق‌پاره‌ای از وصلت مارجان، با جوانمردی بنام «خانلر» — از پس گذشت قرنی، مدفون در غبار و خاک رف «کله‌چو» ی پدری‌ام در دهکده — باردگر شور و غوغایی در جان و دلم به راه انداخت. تردید و دودلی و بی‌باوری را از من زدود. ندایم داد که حقیقت عشق، صفا و معنویت عشق مردنی نیست؛ عشق به همیشه ایام، جاودانه است.

راه افتادم در جستجوی راه یافتن به درک چند و چون زندگی و حال و احوال مارجان. افسوس و صد افسوس که بر خلاف زندگی آن دیگر هم ولایتی‌ام «مینا» همه راویان شاهد و همزمان و همزمان مارجان، مرده بودند. پیران با وفا و صادق دهکده نیز — چه زن و چه مرد — جز ته مانده بادهایی گنگ، از خاطرات تبارشان، خاطر و یاد از مارجان، در قفس سینه‌شان نمانده بود. با این همه، وفای به عهد، مرا دمی آسوده نگذاشت. گزافه‌گویی نیست اگر اقرار کنم، دستیابی به شرح روایت زندگی مارجان را من، مدیون همه سالدیدگان مهربان و بزرگوار دهکده‌های دور و نزدیک دشت و کوهستان گجور مازندران هستم. آنان یاری‌ام دادند، تا سرانجام به حقیقت دنیای سراسر شکوه و ولایت عشق و عاطفه مارجان آشنا شوم.

اینکه، بار دیگر، به عنوان یک راوی، بای در مستند بودن شرح زندگی مارجان می‌فشارم — در واقع به سهم ناچیز خویش — قصدم دفاع از حقانیت و اعتبار مقام عشق و شرف، آبروی وفاداری در دیارم — سرزمینم — است. تا مگر از یادها مان نرود، که خاک ما، دیار ما، سرزمین ما، خاک مارجان‌ها، دیار مارجان‌ها، سرزمین مارجان‌هاست.

هم‌آنانی که به وقت وصلت و پیوند، سوگند می‌خوردند، با قبای سپید عروسی به خانه شوی روند و با کفن سپید از خانه شوی بدر آیند.

و دیگر هدف آنکه دریابیم، در آشوب و غوغای فروپاشی ارزش‌های فرهنگی و هنری روستاهای این خاک، رسالت و تعهد پژوهشگران پرتلاش،

نمی‌بایست تنها بر محور شناخت نقش و رنگ بازمانده هنرهای معصوم روستاها، در حفظ ترانه‌ها و موسیقی اصیل روستاها، در شناخت یادگارهای آداب و سنن ارزشمند روستاها خلاصه گردد.

شرح زندگی امثال مارجان، حکم می‌کند که دل به شناخت حقیقت ولایت اندیشه‌ها و دل‌های سوخته و مالا مال از صفا و مهر و عشق معنوی اجداد و تبارمان بسپاریم. بدانیم و باور کنیم، که این همه نقش و رنگ چشم‌نواز هنر روستاها، مفاهیم سراسر صداقت و راستی قصه‌ها و ترانه‌های روستایی، صداقت و جلای آداب و رسوم سنتی روستاها، آبشخورش از جان و دل‌های آزاده و عاشق و وفاداری، چونان دل و اندیشه مارجان‌ها بوده است. سرچشمه را دریابیم، ره

کم نکنیم، چه این قصه سر دراز دارد.

علی اصغر جهانگیری



دیوار گلی و سقف چوبی کلبه «ماه‌ننه» - اسیر
سرپنجه‌های پرسوز و سرمای نیمه‌شب تاریک زمستان
دهکده - خواب از چشمان آبی دریا رنگ «مارجان» ربوده بود.
چشمان افسونگر و نگران مارجان - اسیر چیرگی سرما و سیاهی
نیمه‌شب - مثل دو فیروزه شفاف، در سایه سار شعله‌های آتش
اجاق می‌درخشید و نا آرام این سوی و آن سوی تاریکی را جستجو
می‌کرد. شور غریبی به دل مارجان افتاده بود. خودش هم
نمی‌دانست، چرا از سرما، از تاریکی نیمه‌شب، از سکوت، از
دیوارهای یخ‌زده و از گِل سفید نشسته بر تن دیوار اطرافش،
می‌هراسد.

خبر یک حادثه شوم را - از سر شب، وقتی چشمانش از
خواب قهر کرد - گویی کسی در گوشش زمزمه کرده بود.
کسی که نمی‌دانست کیست؟ کجائی است؟

اول بار بود که، نیمه شب ساکت و سیاه دهکده، تن به سختی
خو گرفته، رنجیده و خستهٔ مارجان را بر زمین نکوبیده بود؛
به خوابش نبرده بود؛ لحافِ اطلسِ سرخرنگی که نه اش را مونس
خواب شبانه اش نکرده بود.

با همه شوقِ مرگِ این نیمه شب و انتظار تولد سپیده صبح،
به دل شوریدگی افتاد که شب را دیگر — در دهکده — پایانی
نیست. شبی که مانند گارترا از همه شب‌های زندگانی اش،
سمج‌تر، سیاه و عبوس‌تر، حتی لختی هم گلوئی به بغض نشسته اش
را رها نمی‌کرد.

کاش شب، بیدرنگ می‌مُرد؛ سپیده سر می‌زد؛ آفتاب
می‌آمد؛ روز و روشنی می‌رسید؛ صدای طبل و گُرنا، بلند می‌شد در
دل دهکده. کوچک و بزرگ، لب به ترانه و آواز می‌گشودند؛
«خانلر» را خبر می‌دادند، که عروس آمد. مارجان آمد. مارجان
تو، خانلر!

نیمه شب اما — سنگدل و خموش — با همه سنگینی، افتاده
بود، روی قفس سینه تنگ و به نفس افتادهٔ مارجان.

مارجان خوب می‌دانست که سیاهی شب، اهل یاری و وفا و
دوستی با دل به درد خو گرفته اش نیست. شب اگر یار بود و
همراه، که روسیاه نمی‌شد. آدمهای آبادی هم — بی‌اعتنا
به آمدنش — روی از او بر نمی‌گرداندند؛ چشم از دیدنش بر هم
نمی‌گذاشتند.

شب و سیاهی، پا که به دهکده می‌گذاشت، گویی همه
آدمها — کوچک و بزرگ — می‌مردند؛ جان پرتلاش و تکاپورا،

پیشکش حضور همواره مکررش می‌کردند. لب از خنده
فرو می‌بستند. ساکت و لال، پیش پایش بر زمین می‌افتادند.
آنان که اگر به هر تولد صبح، خورشید، با نيزه‌های زرینش
نمی‌تازید و دیو سیاه شب تاریک را از پای در نمی‌آورد، جان
آدمهای آبادی را از شب، باز پس نمی‌گرفت؛ چه بسا که زندگی
در شبی سیاه برای همیشه — در آبادی — تمام می‌شد.

این خیال و باور را، ماه‌ننه، از همان ایام کودکی مارجان، در
گوش او زمزمه کرده بود. همان باوری که مارجان را — حتی بعد
از گذشت سالهای کودکی — هر سپیده صبح و امی داشت، تا با
صداقت و معصومیت تمام، به خورشید یکپارچه نور دهکده سلام
گوید. به آفتابی که قلب عاشقش را هر صبحدم در قفس سینه اش
جا می‌داد.

لحظه‌ها در چنگال سیاه و سرد نیمه شب، چونان گذر قرنی بر
مارجان می‌گذشت. رفته رفته، بر این یقین دل بست، که دیو سیاه
شب، نيزه‌های پر نور خورشید را شکسته است. همهٔ آدمهای
دهکده که به امید باز آمدن خورشید صبح، به خواب رفته اند، دیگر
هرگز روی سپیده روشن صبح را نخواهند دید؛ بیدار نخواهند شد.
خانلر هم.

قلب عاشق و دردمند و به خونِ وهم و نومیدی نشستهٔ مارجان،
مثل کوبیدن کوبه دری با شدت تمام، در حیات حیاتش را
می‌کوبید. احساس اینکه، نادیده جشن عروسی اش با خانلر، باید
اینچنین غریب، در کام شب سیاه و مانند گار دهکده فرورود و
بمیرد، به گریه اش واداشت. گریست. گریه ای بی‌امان.

لحظاتی بعد، گریه آرامش کرد؛ سبکبال و رها. رهیده از هجوم وسیع درد و دلهره. به آرامی، با قدمهایی گُند و آهسته از کنار ماه‌ننه — تکیده و مچاله در زیر لحاف تیره‌رنگ — گذشت؛ به سوی دریچهٔ چوبی و کوچک کلبه که به کوچۀ دهکده باز می‌شد رفت. با دستی که آشکار می‌لرزید، دَرِکِ چوبی دریچه را به جلو کشید. سرمای بی‌صبر و منتظر نیمه‌شب زمستان، پشتِ دریچه، تنِ سردش را یکباره روی مارجان انداخت. مارجان بی‌اعتنا به سرما، در قاب چوبی دریچه ایستاد به تماشای آسمان پرستارهٔ شبِ دهکده. اما نه! شب آنچنان که به باورش نشسته بود سیاه نبود. طاق سیاه آسمانِ شبِ دهکده را، تک‌تک ستاره‌ها روشن کرده بود. انگاری جمعیتی بسیار، با فانوس‌هایی در دست، عروس ماه را به حجله گاه می‌برد.

هیچ یاد نداشت در دل نیمه‌شب، آسمان دهکده را چنین نورباران ستاره‌ها دیده باشد. شاید که هرگز با چنین نیاز و تمنایی دست به دامان نور ماه و ستاره‌ها نشده بود.

بعد از روزها و شب‌های دراز و طولانی، آسمانِ دهکده، از بند ابرهای کدر و سیاه — که صبح تا غروب یک‌بند، بارانِ گریه سر می‌داد و شب تا به صبح، گیسِ سپید و شلال زمستان پیر را از سر بر می‌کند و بر زمین می‌ریخت — در این نیمه‌شب، رسته بود. گویی ستاره‌ها نعلش ابرها را از دلِ آسمان شب برده بود.

لبخندی از سر شادمانی و امید، بر لبان مثالی غنچهٔ مارجان، که در اثر سوز و سرمای نیمه‌شب، به کبودی رنگ باخته بود نشست. دریچه را به آرامی بست. بی‌اعتنا به سینهٔ پهن و فراخ

تاریکی شب که سد راهش شده بود، سرما زده و لرزان، آمد کنار آتش روشن اجاق. با آغوشی باز، ته‌ماندهٔ هُرم آتشِ هیزم‌های به خاکسترنشستهٔ اجاق را بغل کرد. بوی مطبوع دودِ هیزم‌های سوخته را بلعید.

لختی، گرما مثل ماری لغزنده، از سرانگشتانش خزید؛ به دستانش پیچید از سر و گردنش گذشت. رفت تا لابلای موهای طلا رنگش و بر تمامی اندامش چنبره زد. تن مارجان، هیزم‌های اجاق، که پنداری، خانکر مقابلش نشسته بود. خانکر، با آن صورت کشیده و استخوانی؛ چهرهٔ آفتاب خورده و چشمانی خیره و سیاه.

مارجان، بی‌تاب و بی‌قرار تماشای آن دو چشم سیاه، تسلیم سیاهی شد. بی‌حس و بی‌حرکت، با سیاهی یکی شد. خود سیاهی شد.

ماه‌ننه در حال و هوای خواب و بیداری، سرانگشتان چروکیده و کشیده‌اش را از زیر لحاف تیره بیرون آورد. در تاریکی شب، گلوی تنگ و باریک کوزه سفالی بالای سرش را چسبید. کوزه را بلند کرد. همراه آن در رختخواب نیم‌خیز شد. کوزه در روشنای بی‌رمق و کم‌رنگ فانوس روشن روی رَف، همپای دست لرزان ماه‌ننه در هوا می‌لرزید. ماه‌ننه، با ولع کوزه سفالی را به لبان

آماسیده و خشکش نزدیک کرد. صدای گذر آب کوزه از دهان و گلوی ماه‌ننه، سکوت نیمه‌شب را شکست.

ماه‌ننه، خواب‌آلوده، یکباره، حیران و بدگمان، نگاهش به مارجان افتاد که کنار اجاق کز کرده بود. آمد لب به شیکوه و گلایه وا کند؛ اما دستان نا‌پیدای خواب، شانه‌های نحیف و استخوانی‌اش را دوباره در رختخواب پهن کرد. خوابش برد، یک خواب سنگین و پردوام.

سپیده، مربعی از روشنای سربی و کدر صبح را در قاب دریچه نشانده بود، که مارجان — آن به نیمه‌خواب رفته کنار اجاق سرد و خاموش — چشم گشود. لحظه‌ای مات و منگ‌نگاهی به اطراف انداخت. حال آدمی را داشت که در جایی غریب و ناشناخته پا گذاشته و نمی‌داند کجاست. مدتی به رختخواب خالی ماه‌ننه خیره شد. بعد، نگاه هنوز اسیر خوابش، می‌خکوب سقف چوبی بالای سرش گردید.

روشنای صبح دریچه، چشمانش را بلعید. با شادی کودکانه‌ای، شتابان رو سوی دریچه رفت. سیاهی شب مرده بود. شب رفته بود. آسمان سربی‌رنگ دهکده را می‌دید که در تدارک آمدن خورشید، آخرین بازمانده غبار تیره سحر را جارو می‌کرد. مارجان بی‌قرار رفت به دیدار صبح. هوای پاک و لطیف صبحگاه دهکده، عزوس عاشق دهکده را در آغوش گرفت.

آفتاب زرد و تن‌طلای صبح دهکده، طشتی از نور را بر سر و روی دهکده ریخته بود. هوای دهکده، عطر تن ساقه‌های ترد و سبز گندمزار را داشت. سقف آبی آسمان دهکده، در پیش چشمان از خواب گریخته و خمار مارجان، مثال دریا می‌آمد. دریایی آرام و بی‌موج. مارجان لولی‌وش و مدهوش، رها با هر نفس بلکه و کشداری که می‌کشید، چونان تشنه به آب دریایی رسیده، جرعه‌جرعه آب دریای آسمان دهکده را می‌نوشید.

غم به کمین‌نشسته گوشه دلش، بی‌خبر از شوریدگی عروس دهکده، آمد به سراغش. غمی گنگ؛ غمی مثل غم سالهای سال دوری از تنها یار و مونس شب و روز زندگی‌اش، ماه‌ننه. یاد دوری از ماه‌ننه، افتاد به بندبند وجودش.

روز، روز پیوستن به خانلر بود. واپسین لحظه‌های گسستن از ماه‌ننه. خانلر عاشق، آن یل بی‌همتای دهکده، امروز می‌آمد تا جان ماه‌ننه را، مارجانک ماه‌ننه را، زندگی ماه‌ننه را از او بگیرد. مارجان شده بود مثال درختی سبز و پربرگ و بار؛ نکند که تبری از دوردست بیاید، به حکم عشق، ریشه‌اش را قطع کند. نکند که او بی‌ماه‌ننه خشک شود.

خانلر می‌خواست آن درخت سرسبز را که در فضای تنگ کلبه سقف چوبی ماه‌ننه مجال سر کشیدن و رویدن‌نداشت از زمین

دلِ پیر ماه‌ننه بیرون کشد، دردشتِ فراخ دل خودش بنشاند، تا که درخت سر به فلک کشد. سبز شود به سبزی همهٔ جنگل‌های عالم.

نه! دل‌کندن از ماه‌ننه، دوری از ماه‌ننه، بعد از سالها مونسى با او، برای مارجان سخت و ناممکن بود. او عاشق ماه‌ننه بود. عاشق دلواپسى‌ها و گریه‌های در خلوتِ ماه‌ننه. شیدای خنده‌های ناخواسته، اما از سرِ مهر ماه‌ننه؛ که در کشاکش سختی‌ها و تلخکامی‌های زندگی — هر صبح به وقت بیداری اش — روی صورت او می‌ریخت.

ماه‌ننه که به روزگار جوانی، وقتی شوی سوار بر اسبش را، جنگل، دشت، کوه، از او دزدیدند و بازش نگرداندند، همه عشق و وفاداری اش را یکجا، به پای تنها یادگار آن مرد اسب‌سوار، آن شوی گمشده، به جانی که از آن مرد، در جان داشت، نثار کرد. مارجان که به دنیا آمد، همهٔ بهانهٔ زندگی و ماندن ماه‌ننه شد. مارجان غمِ سنگینِ شوی از کف دادهٔ او را از دلش بیرون برد. چراغ روشن چشم و دلش شد. چراغ روشن دلِ دهکده. مارجان زیبا بود؛ با چشمانی آبی به رنگِ آبی دریا. موهایی به رنگِ طلا؛ چهره‌ای نازک‌تر و خوش‌رنگ‌تر از گلبرگ‌های گلِ انار.

مارجان، غصه داشت. شاید، دیگر شبی نخواهد آمد، که ماه‌ننه تا به هنگام صبح — بارهای بار، با چشمانی بی‌خواب و دلواپس، مثل کسی که دنبال گمشده‌ای باشد — لحاف پس‌رفته از تنش را مرتب کند. صبحی نخواهد آمد، که ماه‌ننه — هنگامی که «سورمه» ماده گاو نان‌آورش را به صحرا برده

است — از بیم و هراس تنها بودن مارجانش، با آن پاهای رنجور و خسته روی تپه و ماهورها، یک نفس و شتابزده گام بردارد؛ خودش را به مارجانش برساند؛ خوشحال و شادمان از دیدار مارجان او را در آغوش بگیرد و بوسه بارانش کند.

مارجان، دلش گرفت. از دیرکرد ماه‌ننه دلش به شور افتاد. لابد در این صبح، ماه‌ننه، به دق از دست دادن مارجانگش، از اندوه روزی اینچنین بی‌مهر که می‌خواهد مارجانگش را از او بگیرد، سر به کوه و بیابان گذاشته است؛ کنار سورمه، در صحرا می‌گرید. آنقدر می‌گرید که تا وقت بازگشتن، همچنان نای خندیدن داشته باشد.

خندیدن به چه؟ به چه کسی؟ به روزگار؟ به خانلر؟ به شب‌های بی‌نور و تاریک دور ماندن از مارجانگش؟ مگر خودش نبود که یک وقت، بی‌اختیار — حرف خانلر که به میان کشیده شد — شیون کرد و موی از سر کشید و گفت که می‌دانم خانلر آمده تا دلم را، روحم را به غارت ببرد. بگو بدزد! غارت کند! چرا که عاقبت کسی می‌آید مارجانگم را از مقابل چشم می‌برد. بگذار آن یکی خانلر باشد! خانلر، که نه مارجانگم را، که دل او را دزدیده است.

دهکده در آغوش آفتاب بود که چشم مارجان — از دوردست راهِ خاکی و بلند کوچه — به سوار بر اسبی افتاد. پنداری

تخته سنگی بزرگ از بلندای کوچه، شتابان به طرف او می‌غلتید و پایین می‌آمد. از سر کنجکاو، دستش را سایه بان پیشانی گشاده و سپیدش کرد. دستی که همچو پاره ابری سپید، روی زلالی آب دریای دو چشم آبی و شفافش سایه انداخت؛ آفتاب دهکده را برد.

آنکس را که مارجان می‌دید، خانلر بود. می‌دیدش؛ یک پارچه نور می‌دیدش؛ با قامتی به بلندای سرو؛ پوست صورتی به رنگ مس گذاخته. بعد از سالها دیدار خانلر، حس کرد، اول بار است که او را می‌بیند. دستش آشکارا، نشسته بر پیشانی اش می‌لرزید. دیگر دستش را به یاری دست لرزان فرستاد؛ چه بی‌فایده! همه وجود مارجان از شدت التهاب می‌لرزید.

بی‌آنکه بخواهد، یا که بداند، بی‌حس شد؛ بی‌رمق. قدرت هر گونه واکنشی را از دست داده بود. طاقت تماشای خانلر را، که هر لحظه به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، نداشت. چشمانش از تماشای خانلر می‌سوخت. حالی همانند نگاه کردن به خورشید نیمروز تابستان دهکده.

در خودش پیچید. سرش را میان دست‌هایش فرو برد. هر دو دست را حجاب شرمساری اش کرد. اما بعد، از هم‌و‌اشد، مثال غنچه گلی که بشکفت؛ شکفت. دیدار عشق، خاطر ماه‌ننه را از یادش برد. از دیدار هیبت خانلر، در لذت غریبی فرورفت.

آن اسب‌سوار گمنام، از جنگل، از کوه، از دشت، گویی از ستیز و جنگی بی‌امان بازگشته بود. همانی است که ماه‌ننه گفته بود. شوی گم‌شده ماه‌ننه! چرا شوی ماه‌ننه؟ خانلر است. خانلر

آمده است، مارجان را برترک اسب تندرو و سپیدش بنشانند، کوه به کوه، دشت به دشت را طی کند. مارجان را به دیاری ببرد که حصارش از گل سرخ است؛ فرش آب زلال چشمه‌ها. از آسمانش، به همه وقت باران عشق می‌بارد. جایی که ماه‌ننه همیشه شوی گمشده اش را آنجا جستجو می‌کرد.

در چشم برهم‌زدنی، خانلر را سوار بر اسب بالای سرش دید. سایه بان سرش. مارجان، از شدت شرم، دوباره در هم پیچید. غنچه شد، غنچه‌ای مستور در اطلس سبز و سرخ قباب بلندش.

ببخندی از ورای دل‌بستگی و عشق بر لب‌های گمشده در تارتار سبیل سیاه و مردانه خانلر نشست.

مارجان داغ شد. گلوله‌ای آتش. به آنی از زیر سایه خانلر، شانه خالی کرد. گریخت.

ماه‌ننه سورمه را در حقیقت، بهانه کرده بود که سر به دشت و صحرا بگذارد. وگرنه، سورمه در دشت و صحرای پر گل و لای و بی‌سبزه و گیاه زمستان، کاری جز پرسه زدن بی‌هوده نداشت. ماه‌ننه صبح زود فرار کرده بود. پرسه زدن بی‌قرار و آشفته، ماه‌ننه بود؛ نه سورمه. ماه‌ننه دایم پای در گل، دور خود می‌چرخید. میل به مردن داشت؛ کاش می‌مرد و شاهد این روز شوم، این صبح بی‌هوا، این آسمان آبی و یله و بی‌اعتنا که روی سرش سنگینی

می‌کرد نبود. شاهد این پهنه خاکِ خیس و وامانده و تیره‌رنگ نمی‌شد.

ماه‌ننه می‌غرید. تندباد سرد صحرا، غریدن ماه‌ننه را در گلویش خفه می‌کرد. با این همه، ماه‌ننه دست بردار نبود. مدام می‌غرید. حق با ماه‌ننه بود. روز گستاخ و بی‌شرم سرد زمستان دهکده، بی‌وقت و هنگام، داشت مارجانکش را از او می‌گرفت؛ جدا می‌کرد.

ماه‌ننه، کلافه و دلخون، فکر می‌کرد، اگر قرار بود مارجانکش به خانه بخت برود به هنگام بهار رفته بود. بهار با آن دو دست سبز و پرگلش، مارجان را بغل کرده بود و به خانه خانلر برده بود. پس چرا باید، روز عقد و عروسی مارجانکش، آن روز روشن و ساکت و آرام بهار، آسمان آبی و بی‌ابر دهکده، یکباره تیره و تار شود؟ همراه گریه‌های از سر شب تا به صبح او، بغضش بترکد؟ آسمان هم گریه کند؟ گریه آسمان سیل شود؟ یک دریا آب، یک دریا موج خشمناک؟

سیل آمد، سیل به دهکده آمده بود. بی‌خبر! دامن چه کسی را گرفت؟ رفت یگراست سراغ معصوم خدا، پیرمرد؛ پدر خانلر. بغلش کرد و برد.

همان روز، قبای سبز و سرخ و رنگارنگ زنان و دختران دهکده سیاه شد. پنداری سیل افتاد به چشم آدم‌های آبادی. بعد، قطره قطره اشک شد و راه افتاد. از حضور بهار چه ماند؟ هیچ؛ مشتی گل و سبزه و گیاه پلاسیده در گل ولای. اما چطور؟ سیل که در دهکده سابقه نداشت.

معلوم بود! سیل در بهار آمده بود؛ با هیاهو و خشم آمده بود تا بگوید این وصلت شگون ندارد. این را فقط سیل آن روز نگفت. بعدها، مردم هم گفتند؛ زن و مرد.

خود مارجانک هم از این وصلت ترسید. همدل و همزبان مردم شد. اما مگر دل لجباز و عاشق خانلر دست برداشت؟ نه تنها دست برداشت که سمج تر هم شد. خانلر از سپیده صبح تا تنگ غروب، زنان قبا سیاه و گیس سپید دهکده را، واداشت تا بگویند، سیل اگر قرار بر هم زدن این وصلت را داشت، خانلر را می‌برد، نه آن پینوای سالدیده را. پدرش را.

ماه‌ننه، مگر زیر بار رفت؟ نه! ماه‌ننه همچو کوهی مقاوم و استوار ایستاد مقابل همه آنها: «یک مارجانک دارم، یک عالم دارم؛ تا دلتان می‌خواهد دهکده دختر دارد، به عالم من چکار دارید؟» اما بعد چرا، تسلیم شد. از پای در افتاد؛ شکست خورد. کی شکستش داد؟ خانلر؟ نه! مارجان.

«— شوربختی را ببین! مارجانک من چرا باید همصدای دیگران شود؟ مگر او نبود که از سیل ترسیده بود؟ این ترس چطور از دلش گریخت؟ کی این ترس را از دلش دزدید؟ خانلر.»

ماه‌ننه، تازه فهمید که نیروی خانلر از سیل بیشتر است. زور خانلر که نبود، توان و قدرت عشق بود که مارجان را قویدل کرد؛ به سیل خندید؛ به خشم و هول سیل بی‌اعتنا شد، ماه‌ننه را واداشت که سکوت کند. تن به رضایت و تسلیم بسپارد.



سال سیاه عزا مُرد؛ سال سکوت و احترام. بهار رفت و تابستان آمد. شبی آمد که قرار بود، فردایش قرار عروسی باشد. نه سیل آمد و نه نشانه‌ای از سیل در میان بود. اما سپیده دم «وُشکوه» - زن جوان دهکده - که مثل کبک مست می خرامید، ناغافل سَرِزا رفت؛ مُرد. دهکده دوباره یک پارچه سیاهپوش شد و عزادار. چه خوب شد که این بار، همه فهمیدند این عروسی شوم است. اما مگر خاتلر باز دست برداشت؟ خاتلر به جای خودش؛ مارجانگش چرا؟.

ماه ننه از آن روز به بعد کارش شد غم خوردن و گریستن. انگار که می بایست تسلیم می شد؛ تسلیم هم شد. تسلیم یک همچو روزی که می بایست می آمد. این روز آمده بود. چه زود! ماه ننه، سرا پا گِل و لای، زخم درون خورده، عاصی و رنج دیده، پا به دهکده گذاشت. در کوچه های پُر آفتاب دهکده

دوید. شتابان؛ تا درواپسین لحظات صاحب عالم بودن،
مارجانگش را بغل کند، یک عالم عشق را در آغوش بگیرد؛
ببوید و ببوسد.

ماه‌ننه، به میدانچه دهکده که رسید، با دیدن خنده و
شادمانی مردم دهکده — که دور هم جمع شده بودند — صدای
شیون دلش بلند شد. یک شیون بی‌صدا که چون به لبان چروکیده و
آماسیده اش می‌رسید، لبخند می‌شد. لبخندی تلخ بر همه شوق و
ذوق‌ها؛ بر همه بیگانگی آدمهای آبادی، با دلِ دردمند و به‌خوف و
ترس نشسته اش.

ماه‌ننه از میدانچه دهکده گریخت. آمد در پناه کوچه‌ای
خلوت؛ خنده بر لبانش خشکید؛ گریه شد؛ اشکی روان از دو
چشم. فاصله کوتاه کوچه مهلتش نداد؛ وادارش کرد باز لبخند
زند. لبخندی ماسیده و تلخ، به خاطر دل‌عاشق و کوچک و پرتب
و تاپِ مارجانگش. با همه توان تلاش کرد، لبخند را روی
لبهایش نگاه دارد. نه! اگر او لبخند نزند، دلِ مارجانگش
می‌شکند. مگر عمری کنار مارجانگش، با لبخندی چنین، گریه
نکرده بود؟ حالا هم باید سیل گریه‌هایش را مهار کند. روز، روز
عروسی یک عالم است. اگر او نخندد، اگر دهکده نپسند،
مارجانگش نبیند که او شادمان این روز است، پس چه وقت باید
بخندد؟ کی باید شاد باشد؟

پا به چهاردیواری اش با آن سقف سیاه و چوبی و تنگ که
گذاشت، آن لبخندِ رنگ‌پریده بی‌شور و شوق را یکجا ریخت در
صورت مات و پریده‌رنگ و در انتظار مارجان. یگراست رفت
مارجانگش را بغل کرد.

مارجان، وقتی در حلقه بازوان بی‌قوت و استخوانی ماه‌ننه جا
گرفت، گریه اش از سردرد جدایی، ته‌مانده لبخند را از لبهای
ماه‌ننه دزدید. سکوت گنگ، بغض اسیر در گلویش را ترکاند.
های‌های گریست. گریه ماه‌ننه شد کلام؛ ترانه؛ سرود؛ نه!
موشه‌ای در فراق و جدایی.

مارجان میانِ حق‌هق گریه ماه‌ننه، کلام به کلام قصه دل
ماه‌ننه را می‌شنید.

«— مارجانگم! اسب سوار مرا، شوی گمشده مرا، جنگل
دزدید. دشت از من پنهان کرد. کوه بلعید. اما امروز دلیر سوار تو
می‌آید. شادمانه و سرفراز می‌آید.

آن اسب سوار که رفت، تو را در دل من به یادگار گذاشت.
عالم را به من داد. اما امروز این سوار، این دلیر سوار یک‌دنده و
لج‌باز، عاشق، می‌آید که مارجانگم را ببرد. عالم را. دلم را.
کاش آن سوار مرا هم با خود برده بود؛ تو را به یادگار نگذاشته بود.
تا که این سوار بیاید و هست و نیستِ زندگیم را به غارت برد.
مارجانگم بمان! از پیش من نرو!»

ماه‌ننه، گونه‌های برجسته و سرخ‌رنگ و به کرک‌نشسته خیس
از سیلاب اشکِ مارجان را بوسه می‌زد. لختی به خود آمد. از
مارجان فاصله گرفت. تارهای موی طلا‌رنگِ مارجان را که

شیارهای آشفته‌ای در پیشانی‌اش انداخته بود با سرانگشتان
حنا بسته‌اش به سویی راند، منظم کرد. سر در گوشش گذاشت؛
برایش ترانه خواند؛ دلداری‌اش داد. دست نوازش بر سر و گوشش
کشید. با این همه، مارجان پا به پای نوازش‌های ماه‌ننه از پای
درآمد؛ افتاد به ندامت؛ به پوزش، به اعتراف گناه عاشقی.

کمر ظهر که شکست، ماه‌ننه و مارجان، اسیر حلقه ازدحام
زنان و دختران دهکده شدند که بزک کرده و موی افشان، گرداگرد
عروس در انتظار وصال دهکده می‌چرخیدند و پای بر زمین
می‌کوبیدند.

مارجان، سرمست، یله و بیقرار، صورتش را، یک عالم
زیبائی را سپرده بود دست زن بندانداز و ماهر دهکده. رشته
نازک بندی‌سپید، هر لحظه و دم، بر گونه‌های کرک‌دار و سرخ و
داغ مارجان می‌نشست، شتابان می‌لغزید. نقش برگ گلی سرخ و
خوش‌رنگ را بر گونه‌اش آشکار می‌کرد.

مارجان چشم بر هم گذاشته بود. در عالمی همانند خواب و
بیداری سیر و سفر می‌کرد. هیچ حواسش جمع به رفت و آمدها و
هیاهوی اطراف نبود. دقایقی بعد، احساس کرد، که ماری، گند و
آرام، در ساحل دریای آبی چشمانش می‌لغزد؛ به پیش می‌رود.
مارجان با آرامش و ناز، هر دو چشمش را وا کرد. دریای آبی
چشمانش، ساکت و بی‌موج، در حصار ابری تیره و سیاه فرورفته

بود. بندانداز دهکده، اسیر شکوه و جلای آبی دریای چشمان
عروس زیبای دهکده، دست از کشیدن سرمه بر گرد چشمان
مارجان کشید. این بار با شوق رفت سراغ لبهای خفته و غنچه‌شده
مارجان. رنگ سرخی تند، بر لبهای مارجان نشانند. در شیارهای
نازک و بهم‌چسبیده لبهای مارجان هزاران گل سرخ، چشم
وا کرد. یک دشت ناهموار پر از گل‌های سرخ.

وقت شانه‌زدن بر موهای به‌رنگ طلای عروس فتان دهکده،
دندان‌های شانه چوبی در شلال موهای مارجان توفان به راه
انداخت؛ انگاری در افتادن تندبادی بود به گندم‌زاری مالا مال از
خوشه‌های طلا رنگ گندم به فصل درو.

زمانی بعد، توری سپید همه وجود عروس دهکده را به دام
کشید. مارجان حال ماهی آزاد و رهایی را داشت که تور صیادی
ناغافل او را از خانه مرجانی‌اش — تِه دریا — به دام انداخته باشد.
آمد، خود را از بندهای نازک تور سپید رها سازد. اما، به خیال
صیاد که افتاد — آن عاشقِ صبور و شجاع — که سالهای سال،
بی‌هراس خروش موجها، بی‌بیم توفانها، نشسته بر قایقی شکسته و
پرآب، در دریای چشمان آبی‌اش در جستجوی او، وصال او،
به سرگردانی طی کرده بود، از احساس اسیری، دل‌خشود کرد.
با سرانگشتان پرنیازش بندبند تور را بر دست و پای خود گره
زد.

آینه بلند مقابل روی مارجان، شرمسار از انعکاس چهره زیبای زیبا روی دهکده، کدر و تیره می نمود. در قلب آینه، قرص صورت مارجان، مثال چهاردهمین شب مهتاب می درخشید. بیشمار چشم زنان و دختران دهکده، خیره و پرنور، گرد صورت قرص ماه مارجان در آینه، حکم ستاره های مونس ماه، در شبهای مهتاب را داشتند.

خانلر که آمد نشست کنار مارجان؛ آینه پرنور شد؛ روشن شد. ماه از آسمان شب آینه رفت؛ روز شد؛ خورشید آمد. نفس های مارجان از باور و حس بودن خانلر در کنارش، در سینه حبس شده بود. شرمساری و التهایی در هم آمیخته، درونش را به غوغا کشانده بود.

بی آنکه، سر به تسلیم فرو افتاده اش را بلند کند، از چشمانش یاری بگیرد، با حرکت دست پنهان شده اش از نگاه خانلر - نه با دستی که کنار آتش گر گرفته دست خانلر داشت می سوخت - سرانگشتان لرزانش را دنبال ماه ننه فرستاد. ماه ننه ای که اکنون می بایست در کنارش باشد. تنها ماه ننه می توانست، او را از کنار خرمن آتش وجود خانلر دور سازد.

ماه ننه، اما نبود؛ تنهایش گذاشته بود. شاید هم که بی خبر از سوختن او بود. خواست ماه ننه را با همه وجود فریاد کند. قادر به فریاد کشیدن نبود. درست مثل ناتوانی فریاد انسانی هراسیده و ترسیده در خواب.

یکباره، همه همه ها خوابید. عاقده دهکده، داشت نام خانلر را، مارجان را با صدای بلند تکرار می کرد. پیوند میان دودل

عاشق را فاش می ساخت. هلهله و آواز زنان و دختران، به پاس فاش گویی عاقد بلند شد. دهکده یک پارچه ترانه شد؛ سرود شد. انگشتان ورزیده و پرهیبت و داغ خانلر، هر کدام مثال پرنده ای تیز پرواز، از زمین بلند شد؛ به پرواز درآمد. هر یک در کمین پیوستن به جفت خویش، روی انگشتان ظریف و شکننده مارجان - که بال پرواز و جست و خیز نداشت -، فرود آمد؛ یکی شد؛ گره خورد.

مارجان شد، یک پرنده کوچک اسیر در سرانگشتان خانلر. بعد، همه وجود خانلر شد. خود خانلر شد.

دهکده در بغل آفتاب پرنور ظهر، مثل پاره سنگی بلورین می درخشید. زردی پراکنده گاه، در جای جای دیوارهای گلی دهکده، زیر تابش نور خورشید، رشته تارهای زری را می مانست، که گویی برقبای مهتابی رنگ دیوارها، کوک زده شده بود. صدای ضربه های مکرر طبل می آمد. صدایی همانند تپش تند و پرهیجان قلب دهکده که از پس روزها و ایام دراز انتظار، مارجان دهکده را، جان و دل دهکده را، چشم دهکده را، پیشکش داماد یل و غیور دهکده کرده بود. نوای آشنای کرنا در گوش آدمهای آبادی آهنگ شادمانه وصال دلدادگان عاشق دهکده بود.

در چهار دیواری گلی سقف چوبی خانلر، شور و وجدی

غریب راه افتاده بود. زنان و دختران آبادی، دستمال‌های رنگین اسیر در سرپنجه‌هاشان را، همگام بر سر گرفته و به پیچ و تاب درآورده بودند. چیزی شبیه راه افتادن توفانی هزاررنگ، رنگ در رنگ، سبز و سرخ، آبی و سپید.

ترانه‌ها، همه ستایش از عروس زیبای دهکده بود. ستایش مارجان؛ ستایش عشق؛ عشقی که چون مهر گیاه بر تن دهکده پیچیده بود. عشقی که عطر پرخاطره‌اش همه‌جای دهکده پراکنده بود. پای چشمه آب دهکده؛ در دل صحرا؛ کوه؛ دشت؛ در چشم سبز جنگل.

مارجان ساقه گیاه سبز و تُرد و شکننده‌ای بود که در باغچه دل دهکده، رشد کرده بود؛ به برگ و بارنشسته بود؛ گل داده بود؛ هنگام ثمرش رسیده بود.

داماد یل و بی‌باک دهکده، مثل کوهی پرهیبت، اما خیس از عرق التهاب نشسته میان جمع، در انتظار گذشت لحظه لحظه روز، آمدن شب جشن و سرور، شب تولد زندگی با مارجان، قطره قطره گذشت زمان را می‌نوشتید.

خانلر در خیال رفت سراغ کلبه دیوار گلی و سقف چوبی ماه‌ننه تا آن درخت پر گل و شکوفه را از آغوش ماه‌ننه بدر آورد. پنداری بهار را بغل کرد. همه شکوفه‌های عالم را بغل کرد. درخت را در قلب ناآرامش نشانند. درخت، باغ شد، یک باغ

سرسبز. باغی که از سرشاخه‌های پر گل درختانش، عطر عشق می‌بارید.

خانلر افتاد به پایبوس عشق؛ پایبوس قامت قیامت عشق. کرامت و بخشش عشق بود، که او را صله‌ای اینچنین جانانه بخشیده بود. او فاتح برگشته از میدان بلاخیز محبت بود. سالها، جام تلخ صبوری و تحمل هجران و فراق یار را چونان نوشدارویی به پاس تولد این روز نوشیده بود.

افتاد به یاد قهر بی‌انتظار بهار؛ خاطر خشم آن سیل بی‌امان. آمد؛ با چه نفرتی آمد؛ چه کسی را برد؟ پدر را! بهار؟ چرا بهار؟ حیف از بهار، از دستان پر گل و گیاه و معطر به عشق بهار. حیف از جان همیشه عاشق بهار. مگر بهار فصل وصال دلهای عاشق نیست؟ بهاری که دشت و کوه و صحرا و جنگل را سبز می‌کند؛ یکی می‌سازد؛ یک عالم گل‌های هزاررنگ و بورا سر بر سر و شانه به شانه، یک ریشه و خاک، پیش چشمان آسمان آبی روز و طاق آسمان پرستاره شب، سرودخوان منزلت عشق می‌سازد. هزاران شرم بر بهار که چشم‌تنگی کرد و تاب دیدن وصال او و مارجان را نداشت.

بهار باور نداشت که او از پای در نمی‌آید. پای عشق که شکستنی نیست؛ عاشق، تشنه نا کامی و رنج است. زخم بهار، مصمم ترش کرد. با بهار قهر کرد. چشم از بهار بست. به بهاری اندیشه کرد که دل و روح خودش و مارجان را پرتراوت و پر گل و گیاه کرده است. به بهار عشق.

دستان سرد زمستان، تن داغ و ملتهب خانلر را از جا برکنند.

آمد در حلقه مردان دهکده چرخید؛ رقصید. با تن خشکیده شاخه درختی عربان و بی‌برگ، که زمستان شمشیرِ دستان توانمندش کرده بود. به رقص چوب پرداخت. رقص که نه! افتاد به چرخش سماع؛ دایره به دایره حصار بلند فلک را طی کرد. رسید به سرزمین نور؛ ذره شد؛ دیگر نفهمید که کجاست؛ کجایی است.

آفتاب مهربان و پریده رنگ عصر دهکده، از دریچه به محفل پرشور و شادی عروس دهکده وارد شده بود. از روزنه های تور سپیدی که بر سر و تن مارجان افتاده بود — از سرانگشتان پا، تا سر عروس زیبای دهکده را — بوسه می زد. بوسه نور خورشید بود. بوسه شادمانی خورشید بود. هر چه بود، مارجان رها شده در لذت بوسه های آفتاب، لختی بر خود نمی جنبید. می خواست تا آخرین دم حضور خورشید در دهکده، در بغل آفتاب بماند. دل داده بود به زمزمه و نجوا با آفتاب، با خورشیدی که بر شانه های البرز بلند نشسته بود و او نمی دیدش.

آب دریای ساکت و بی موج چشمان آبی مارجان، طغیان کرد؛ شتابان از دشت سرخ گونه هایش گذشت؛ در برکه خشک لبانش فرورفت. آفتاب با همه بی جانی، مهربان و نوازشگر، گریه های او را می نوشید؛ گونه هایش را خشک می کرد. نه نای دل کندن از آفتاب و روشنی روز را داشت، و نه طاقت دیر آمدن غروب را که با تن تیره و به تاریکی خو گرفته اش، آن سوار جوان

— خانلر — را به دیدار و وصال او می فرستاد.

لحظه ای بی اختیار، روی از آفتاب برگرداند. حسی همانند دلسردی از آفتاب؛ بیقراری؛ گریز از خورشید؛ گلایه ای به عمر دراز روشنی و روز. از لذت نوازش آفتاب بیرون آمد. آسمان پلک هایش، روشنی آب دریای آبی چشمانش را تیره کرد. نور آفتاب را خورد. شب آمد به سراغش. مارجان، هراسان، مثل آنکه خوابی هولناک دیده باشد، پلک چشمان، از هم وا کرد.

آفتاب رفته بود. خورشید قهر کرده بود؛ دست از نوازش او کشیده بود. مارجان با دل افسردگی و بغض از جا برخاست؛ حلقه تنگ زنان و دختران اطرافش را شکست؛ پای دریچه آمد. آمد تا خورشید را با زاری و التماس صدا کند؛ از خورشید بخواهد که تنهایش نگذارد. او از شب می ترسید؛ از سیاهی می ترسید.

چشمان پرتما و جستجوگرش، در طاق آسمان دلگیر و رنگ روی باخته عصر آسمان دهکده، به یک هیولای تیره رنگ، با هزار دست و پا افتاد که خورشید را در چنگال خود اسیر کرده بود. خورشید خسته و وامانده و بی زور عصر دهکده، در تلاش رها شدن از چنگال هیولای آسمان دهکده — آن پاره ابر سیاه و سمج — دمی از ستیز و جنگ غافل نبود. گاه از چنگ پاره ابر شوم و ناخوانده آسمان عصر دهکده رها می شد. نور کم رنگی را هراسیده به زمین دهکده می فرستاد؛ گویی از دامادیل دهکده، از مارجان، از کوچک و بزرگ آبادی طلب یاری می کرد.

دهکده، اما بی اعتنا به مرگ خورشید آسمان عصر دهکده،

غرق ترانه بود و آواز؛ خانلر، رها شده در خلسه شیرین عشق. تنها این مارجان بود که با تمامی وحشت و اضطراب، بی آنکه توان یاری بخشیدن به خورشید را داشته باشد، تماشاگر نبرد غیورانه خورشید با هیولای سیاه آسمان عصر دهکده بود.

مارجان از شدت ترس بر خود می لرزید. او خوب این هیولا را می شناخت؛ دشمن جاننش بود. خار چشمان عشقش بود. همو بود که مثال چنین لحظه هایی به آسمان دهکده آمده بود. سیل شده بود و دهکده را سیاهپوش و عزادار کرده بود. همان سیلی که شب وصال عشقش را، شب ماتم و سوگ ساخته بود.

و شکوه را همین هیولا سرزا برد. مثل بختک، شب تا به سپیده افتاد روی و شکوه؛ کشتش؛ خاکش کرد.

بی آنکه حتی نیم نگاهی به اطراف بیاندازد، از بند نازک تور عروسی خودش را خلاص کرد؛ پا بیرون گذاشت. آمد میان کوچه به تماشای لحظات پر بیم و هراس جنگ و گریز خورشید با هیولای تیره رنگ آسمان دهکده. پاره ابرهائی شتابان از گوشه و کنار آسمان عصر دهکده به یاری هیولای آسمان آمد؛ دست در دست هیولا گذاشت، با او یکی شد.

مارجان، آرزو می کرد، بال داشت، رو سوی آسمان پرواز می کرد؛ به یاری دوست؛ به کمک خورشید وفادار و مونس دهکده می شتایید. در وا پسین لحظات شکست و تسلیم خورشید، بار دگر خود را از حصار تنگ و فشرده هیولا و یارانش بیرون کشید. زخم دیده و تن شکسته و بی نور. نه! دیگر خورشید نبود؛ گویی خانلر بود که تیر خورده و مجروح، از پای درآمده در دل آسمان

تیره و تار دهکده، در آسمان سربی و گرفته و پرابر دهکده، پیش چشمان وحشتزده مارجان دیده می شد. مارجان مرگی خورشید را دید. شومی شب حادثه را باور کرد.

سیاهی غروب، گرد و غباری تیره و تار، بر چشمان خیره آسمان دهکده پاشیده بود. عشق، آنچنان دهکده را نور باران کرده بود که هیچ چشمی آسمان ابر گرفته و بغض کرده دهکده را نمی دید. هیچکس یادش به خورشید نبود؛ به یاد آفتاب، به یاد روز. مردم دهکده، طبل و کرنا زنان به شوق زیارت عروس مانده در انتظار دهکده، به قصد بردن عروس زیاروی دهکده به منزلگاه داماد یل و بی صبر و قرار دهکده، در کوچه راه افتادند. نور پراکنده و زرد رنگ فانوس ها، لابلای جمعیت، از فاصله دور، تداعی شب های پرستاره آسمان دهکده را داشت. تندباد سرد غروب رنگ داده به شب زمستان دهکده، بر صورت کوچک و بزرگ سیلی می زد. دهکده در غروب، یک نای و حنجره، یک دهان شده بود؛ یک کلام؛ یک ترانه: مارجان، مارجان.

اسبی یراق کرده و آذین بسته را جوانان دهکده پیشا پیش جمعیت جلو می بردند. اسبی بی سوار، که می بایست، عاشق ترین قلب عالم را — مارجان را — سوار کند.

اسب رام و خموش، آرام و آهسته گام بر می داشت؛ با حالی چونان اسبی تیر خورده و مجروح، رها شده در غروب ابری و عبوس و

دلگیر دهکده. کوچه، بی‌خبر از پریشانی اسب‌نجیب، پراز سرود بود و ترانه. پراز خنده و آواز. صدای تندباد غروب دهکده، نوای موسیقی شاد و سراسر تحرّکی را داشت.

در انتهای کوچه، در پرتوفانوس‌های روشن، کوی عشق، نورباران شده بود. اهل دهکده نمی‌رفتند که عروس را به‌خانهٔ خانلر ببرند؛ که می‌رفتند به دیدار عشق؛ به دیدار مارجان عاشق.

چشمان آبی مارجان، به معصومیت و صداقت چشمان پرنده‌ای اسیر قفس، افتاده بود روی سیاهی آسمان تیره و تار قاب شده در چهار چوب دریچه. هیچ صدای ترانه و آوازی را نمی‌شنید. دلش از عهدشکنی ماه، از گریز ستاره‌ها گرفته بود. دلش برای مرگ خورشید عصر دهکده غصه دار بود. احساس می‌کرد — نه! چرا احساس؟ — باور کرده بود که سیاه‌بختی‌اش، هر لحظه و زمان، دارد برای او، به جای رونق شب وصال، تدارک فاجعه‌ای بی‌جبران را می‌بیند.

مارجان با بختِ شوم خود آشنا بود. یک عمر در تیمی، شاهد و مونس رنج و محنتِ ماه‌ننه‌بودن، جوانی را از ماه‌ننه‌گرفتن، ماه‌ننه‌ای که تارتارموهای سیاهش را از پس گم شدن شوی، در شور عشق به مارجان‌کش سپید کرده بود. همو، که هر چه خون در رگها داشت، ریخته بود به پای، تنها جوانه تازه سبزه شدهٔ امید و آرزو، در دل نیازمندش؛ همان جوانه‌ای که حالا درختِ سرسبزی

شده بود. ماه‌ننه‌ای که صبح تا غروب آوارهٔ کوه و صحرا شده بود؛ سختی کشیده بود؛ جان‌کننده بود. برای چه کسی؟ برای مارجان! در مقابل، مارجان چه کرده بود؟، هیچ! حتی آنقدر مجال نداده بود که ماه‌ننه از عطر شکوفه‌های جوانی‌اش شاداب شود. تازه وقتِ آن رسیده بود که مارجان، ماه‌ننه را یار باشد؛ سورمه را مونس. با سورمه، او به صحرا رود. نان داغ را، او از تنور پیرون کشد. شب، او برای دل‌تنگِ ماه‌ننه قصه بگوید. او ماه‌ننه را خواب کند. او بیاید، امانت جوانی ماه‌ننه را به ماه‌ننه پس

دهد.

اما نفهمید، آن یلِ غیور دهکده — خانلر — را روزگار چطور مقابل رویش قرار داد؟ درست است که او بعد از آن یک لحظه نگاه، از مقابل خانلر گریخت. چه گریزی؟ تنها خودش می‌دانست که این گریز چقدر بی‌فایده بود. جسمش گریخته بود؛ دلش را جا گذاشته بود. توی همان یک لحظه نگاه، توی همان یک نقطه جا. بعدها، مکرر به جستجوی دلش، چقدر گشت! اما نه! پیدایش نکرد.

چه شب‌ها و روزهایی که با دلش جنگ و ستیز کرد. التماسش کرد که حواست کجاست؟ پیش ماه‌ننه‌بمان! فرمانبر ماه‌ننه باش! اما مگر دل بیقرار عاشق شده‌اش دست برداشت؟ نه تنها دست برنداشت که روز به روز عاصی‌تر، سودای دیدار و وصال خانلر را در سر پروراند. جرأت هم نداشت پیش ماه‌ننه اعتراف کند که عوض شده؛ همه شب با خواب قهر است. روز، دوستِ آفتاب است. اصلاً به ماه‌ننه بگوید چه اتفاقی افتاده؟

بگوید عاشق شده؟ عاشقی یعنی چه؟ نکند مثال ماه ننه شده؟ آخر ماه ننه هر وقت دلش یاد شوی گمشده اش می‌کرد، می‌افتاد به هق هق گریه.

مارجان می‌دید، چشمان خانلر، نگاه خانلر، دردی به جانش انداخته که هزار مرتبه از آسودگی و بی‌خیالی قبل از دیدار خانلر، برایش شیرین تر است. دردی که او را همه شب تا به سپیده صبح بیدار نگاه می‌داشت. اما روز که می‌آمد، شاد و سبکبال، پرسه می‌زد، در کوچه پسکوچه‌های دهکده؛ تا که خانلر را باز بیند. مارجان عاشق شده بود. عاشق.

صدای طبل و گُرنا، صدای ترانه و آواز اهل دهکده، نزدیک و نزدیک تر می‌شد. صدایی که سرانجام با آواز و ترانه زنان و دختران گردِ سرِ مارجان یکی شد.

یکباره پیشمار دست، روسوی او دراز شد. دستهایی که دو بال پرواز برای او شدند. مارجان بال و پر کشید و از پیش ماه ننه رفت. چلچله عاشق دهکده از قفس ماه ننه پرید. ماه ننه ماند و چشمانی خیس و درِ قفسی گشوده.

عروس زیبا روی دهکده، مارجان، سوار بر اسب، پیشاپیش جمعیت سرودخوانی دهکده، در حرکت بود. مارجان در هاله نور فانوس‌ها می‌درخشید. گویی که ماه را دهکده، از آسمان شب پایین کشیده بود. زمین دهکده، آسمان مهتابی دهکده شده بود. چشم مارجان به آینه‌ای که مقابلش در حرکت بود افتاد. خود را نمی‌شناخت. نه ماه بود و نه مارجان؛ یکپارچه نور بود. لحظه‌ای از خیال شب بیرون آمد. در آینه خورشید را دید. صبح را دید. آفتاب را دید. خانلر را دید.

صدای سم اسب‌سواران جوان دهکده که اطرافش اسب می‌رانند، به او حس غروری لذتبخش بخشید. داشت نزدیک می‌شد، به میعادگاه عشق. نزدیک شد.

داماد یل دهکده، چشم و چراغ روشن دهکده را دید. خانلر بود که سیب سرخی را روسوی او پرتاب کرد. سیب نبود، قلب به خون نشسته خانلر بود، که چرخید و چرخید، نشست بر سینه مارجان.

از آن لحظه ببعده، از آسمان دهکده، گلبرگ‌های تازه رس و سپید شکوفه‌های بهار شب وصال عروس دهکده، شروع به باریدن کرد. بر سر و روی مارجان نشست. با سپیدی تور سر مارجان هم‌رنگ شد؛ یکی شد. بر سر و گردن اسب عروس

دهکده نشست؛ تن سیاه کوچه را، گلبرگ های سپید شکوفه ها، آرام آرام فرشی سپید پهن کرد.

مارجان، بازی و رقص گلبرگ های پرپر شده شکوفه ها را در آینه می دید. این همه سخاوت بهار؟ این همه همدلی زمستان؟ این همه شکوه و جلال شب وصال؟

پرده نازک خیالش را، سوز سرمای وحشت زده و سرد دهکده درید. نه! این که از آسمان شب می بارد، گلبرگ های شکوفه های بهار نیست؛ گلوله های برف شب ابر گرفته و شوم دهکده است که دارد بر سر و جانش می بارد.

مارجان، بی پناه و ماتم زده و تسلیم، پیچیده در کفن سپید و سرد برف غروب دهکده پا به میعاد گاه عشق گذاشت.

رقص هراسان شعله های آتش اجاق، مقابل عروس دهکده، یاد برف و سرمای بیرون را از خیال زنان و دخترانی که اطراف عروس می رقصیدند و ترانه می خواندند محو کرد.

تندباد ترسناک شب برف گرفته دهکده از سر یأس، مشت بر دریچه اتاق عروس می کوبید. مارجان در بغل آتش اجاق، آسوده خیال، رها از چنگال سپید برف و سرما، به تاریکی شب پوزخند زد. به برف، به هیولای ابر تیره و شوم عصر دهکده، که دلش را به لرزه وا داشته بود. او دیگر زیر سقف چوبی، در پناه شوی دلاورش آسوده خاطر، فاتح و سرفراز نشسته بود.

بگذار از چشم سیاه و کور آسمان دهکده، هفته ها، یک بند برف بیارد! بگو، خورشید برای همیشه از دهکده قهر کند! بگو دیگر روز نیاید؛ که شب، شب وصال عروس دهکده است.

چرخش خوانچه شیرینی، در دستان اهل مجلس که برای ماه ننه برده می شد، به نجوای زیر لب مارجان خاتمه داد. افتاد به غصه تنهایی ماه ننه؛ به غریبی ماه ننه که شبی اینچنین سرد و پر برف دور از او، خاک غریبی به سر می ریزد. غم هجران ماه ننه، افتاد به جانش.

وای اگر ماه ننه در شب، بی بودن مارجان گمشدگش بمیرد. امشب دیگر کدام دست، هیزم های اجاق را برایش شعله ور می سازد؟ حتم داشت، ماه ننه تا صبح یک نفس خواهد گریست. گریه، گریه؛ خدایا گریه غریبی چه دردی دارد! آدم گریه کند، هیچکس هم نباشد، هیچ مونس هم نباشد آرامش کند.

تا وقتی مارجان کنارش بود، وقتی ماه ننه از شور بختی های زندگی اش می گریست، صدای هق هق گریه اش بلند می شد، مارجان بود که بر رویش لبخند می زد؛ ماه ننه را از گریه اش جدا می کرد؛ پا در میانی می کرد تا ماه ننه بخندد. امشب چه کسی پا در میانی کند؟

این هم عاقبت عمری وفای تو ماه ننه! مارجان گت تنهایت گذاشت. سوار بر اسب شد؛ رفت جایی که شوی گمشده ات رفت. حالا تا آخر عمرت گریه کن! مگر گریه برایت مارجانک می شود؟

مارجان، از باور این همه ناسپاسی، از تلخی این همه

بی‌مه‌ری، در ترک و رها کردن ماه‌ننه، از خودش، از خانلر، از شور و شوق شب جشن وصال فاصله گرفت. اسیر شد؛ اسیر غمی سنگین.

دیواری کاهگلی، میان جمع مردان و زنان دهکده فاصله انداخته بود. یک‌جا میان جمع زنان و دختران آواز بود و هیاهو. جای دگر، در جمع مردان، خوف بود و سکوت.

مردان پرهیت و خموش دهکده، بیمناک و نگران ریزش برف بی‌امان شب دهکده، زانوی هراس در بغل گرفته بودند. خانلر اما، هیچ‌دل‌نگران خشم و برف آسمان دهکده نبود. غمی اگر به سراغش آمده بود، غم دیگری بود.

بعد از آن‌همه روزهای دراز و طولانی و شب‌های یلدای انتظار، آن‌همه بیقراری آمدن شب وصال یار، امشب، غم و دردی به سنگینی کوه، به سیاهی شب، افتاده بود روی سینه‌اش.

پدر خانلر، نشسته بود میان جمع، با چهره‌ای زرد و شیار پیری برداشته. پیرمردی پیدا و ناپیدا که چشم از او بر نمی‌داشت. با چشمانی معصوم، اما شاد، لبانی پر خنده، اما مرده. خانلر با حیرت و شوق نگاهش می‌کرد. پدر که انگاری آمده بود، بگوید، سیل او را نبرده است. او خوشحال‌ترین آدم شب وصال پسرش است. سیل یک خیال بیش نبوده است، یک خاطره، یک وهم گنگ.

خانلر، ناباور از حضور پدر — پیرمرد سیل برده و مرده — با همه توان، تلاش می‌کرد، از میان جمع بلند شود؛ پیرمرد را در آغوش گیرد؛ دست و روی او را، بوسه باران کند. بگوید، همیشه سوگوار و نالان آن حادثه شوم است. تو نمی‌بایست، به جای من، خود را نثار سیل می‌کردی! خودت را در بغل سیل می‌انداختی! دل من عاشق بود! تاوان این عشق را چرا باید تو می‌دادی؟

پدر اما، با خیالی خانلر می‌خندید، شاید هم، به خیالی خانلر، به همه دلتنگی‌ها و شکوه‌های خانلر در این شب مبارک وصال.

«— سیل تو را برد؟ کجا برد؟ سیل که تمام شد و رفت! کوچک و بزرگ آبادی، دشت و کوه و صحرا را زیر پا گذاشتند؛ همه‌جا دنبال تو گشتند، مگر پیدایت کردند؟ خود من، دنبال سیل گذاشتم، از این دشت به آن صحرا، از کوه به دره، از این آبادی به آن آبادی؛ آب شده بودی، قطره شده بودی و به زمین فرورفته بودی.

کسی گفت تو را در خواب دیده که به دل جنگل پناه برده‌ای. دیگری گفت در چشم چشمه دهکده، خودت را به خاطر آمدن در شب عروسی من با مارجان پنهان کرده‌ای. اما من گفتم تو در دشت، کنار یک رود پر آب، زمین زیر و رو می‌کنی، گندم می‌کاری. تو عاشق زمین بودی! هر جا پا می‌گذاشتی سبز می‌شدی!

یادت هست همان عصر که سیل تو را بغل کرد و به غارت برد، با تو پیمان بستم، شب عروسی ام به سراغت خواهیم آمد؟ گفتم به کوری چشم سیل تو باید دست مارجان را در دست من

بگذاری؟ حالا خودت آمده‌ای، قدمت بر روی چشمانم!
لابد خیلی با سیل دست و پنجه نرم کردی؟ این را پیراهنت
برایم تعریف کرد، همان پیراهنی که توی دستان تک چنار پیرو
کهنسال دشت جا مانده بود. تو مرد بودی، تو اهل تسلیم به این
سادگی‌ها نبودی.

اما آن دریای آب، مگر مجالت داد؟ مگر هیچ اعتنایی
به تمنای چنار کهنسال کرد که تو دست نیازگرد کمرش حلقه
کرده بودی؟ سیل بی‌مروت، زورش که به چنار کهنسال نرسید. تو
را از بغل چنار بیرون آورد و برد.

من تو را همیشه در دل آن چنار کهنسال به انتظار آمدن این
شب خیال کرده‌ام. با خودم عهد کردم، اگر پای آمدن به این
جشن را نداشته باشی، شب عروسی‌ام، خودم به سراغت بیایم، در
خانه غریب و دور افتاده‌ات، در دل چنار کهنسال شمع روشن
کنم. خانه‌ات را نورباران کنم. فدای مردانگی‌ات! آمدی،
خودت آمدی، چه خوش آمدی!

اما خانلر، پدر را دید، پیرمرد را دید، که بعد از شنیدن
درد دل‌های خانلر، دیگر نخندید؛ از دو چشمان خاکستری رنگ و
مرده‌اش، سیل جاری شد؛ درست مثل همان سیل، پرغوغا و
بی‌امان. پیرمرد، سوار بر سیل به طرف خانلر آمد؛ او را تنگ در
آغوش گرفت. دستانش خیس بود؛ سرد بود؛ تنش یخ زده بود.
انگاری دریایی آب، خانلر را بلعید. خانلر در موج پرتوفان
اشک مثال سیل پیرمرد، غرق شد.

خانلر، صدای آب را می‌شنید. نجوای مهربانانه پدر را،

به گوش جان می‌شنید. آزاد و رها، در تن سیل، در آغوش پدر جا
گرفته بود که یکباره سیل از خود دورش ساخت؛ به خشکی
نشاندش. پدر آغوش از او وا کرد؛ دور شد؛ رفت، از مجلس جشن
پا بیرون گذاشت؛ ناپدید شد.

قطرات سرد عرق، در جای‌جای پیشانی صاف و مسی‌رنگ و
گداخته‌اش نشست. چشمان نگرانش در پی یافتن پیرمرد
— پدر — گوشه و کنار را جستجو می‌کرد. اما پدر رفته بود. غییش
زده بود. دست غمگین تنهایی بر پیشانی‌اش کوبید.

برخاست؛ هراسان و آشفته و دلتنگ آمد به کوچه بی‌اغیار و
سرد و سپید؛ کوچه گرفتار هجوم برف؛ شوق شب وصال در دلش
مُرد. آنی مارجان از یادش رفت. شد همان خانلر مطیع و رام پدر
در ایام کودکی؛ دلش تنگ دویدن از پی پدر شد. در روزهای
آفتابی که از سر صبح تا وقت غروب، لحظه‌ای دستان کوچکش،
پیراهن پدر را رها نمی‌کرد. دلش مثل همان روزهای کودکی
کوچک شد؛ مهربان شد؛ شکننده شد. بهانه گرفت؛ گریه کرد؛
کودکانه گریست.

اندیشید که، یک نفس، تن دشت را زیر پا کوبیدن، رسیدن
به خانه تاریک پدر، به چنار کهنسال، در افتادن و ستیز با این
شب برفی گستاخ، می‌ارزد به عمری در حسرت دوباره دیدن او.
(— غیرت کجا رفته مرد؟ خیال کردی بی‌خبر به سراغت آمد که چه
بگویدی؟ آمده بود وفایت را بسنجد! وفاداری‌ات را بسنجد! همانی
که خودش به تو آموخته بود. یادت داده بود، چطور می‌شود مرد بود،
عاشق بود و وفادار! نگران مارجان نباش، او را که امن و آسوده

کنار اجاق گرم نشانده‌ای! تو دیگر شوی مارجان شده‌ای، صاحب اختیار زنت هستی؟ اما پدر، نه، او دیگر جز این شب هرگز به سراغت نخواهد آمد!»

«شب و سرمای این چنین برفی و بورانی، دیوانگی می‌کنی خانلر! می‌خواهی سراغ من بیایی؟ من که اینجایم. برگرد! تو، نمی‌دانی خشم طبیعت چقدر بی‌رحم است! این برف که از آسمان می‌بارد، کمتر از سیلی که از زمین آمد و مرا به زمین کوبید نیست. این برف بوران دارد خانلر! بوران، بوران!»

خانلر، دل قوی از زور و غرور جوانی، مشت برف از تن کوچه برداشت. میان کف دستان پهن اش قرار داد. کف هر دو دست را با شدت تمام بهم سایید. برف در تنور کف دستان خانلر آب شد.

خانلر، با سرما فاصله گرفت؛ گرم شد. بعد، به دور خود چرخید، با حال آدمی کتف بسته که می‌چرخد و تلاش می‌کند تا طناب گره خورده و پیچیده بردست و اندامش را پاره نکند. چرخید و چرخید. لختی بعد، رها شد؛ تن تردید و دودلی را بر زمین کوبید، پیروزمندانه سینه به سینه برف سپرد. به چند گامی، بلند و سریع از دهکده خاموش و سرد و سپید جدا شد. از مارجان جدا شد؛ رفت. به دیدار دوست؛ به دیدار پدر؛ رفت.

مارجان یکباره پریشان شد. چشمش دریچه اتاق را دید. دست سپید برف را با پنجه‌هایی خونین دید که از دریچه بر سر او فرود می‌آید؛ تور سپید افتاده بر سر و تنش را پاره می‌کند. قبای اطلس سبزش را می‌درد. سینه اش را می‌شکافد، قلب کوچک و تپنده اش را از قفس سینه بیرون می‌کشد و می‌برد.

مارجان شد یک جسم مرده بی‌جان؛ توان نفس کشیدن نداشت؛ پیر شد. چروکیده‌تر از ماه‌ننه. خالی شد؛ خالی از شور، از عشق. خواست شیون کند؛ شیون کرد. خانلر را با ناله و فریاد صدا کرد. اما خانلر نبود، هیچکس را در اطرافش نمی‌دید. همه تنه‌ایش گذاشته بودند. مثل ماه‌ننه.

مارجان که دوباره به حال خود برگشت، زنان گیس سپید دهکده را هردو سوش دید که دلواپس و نگران پریشانی ناخوانده عروس زیبای دهکده، دست دلداری و نوازش بر سر و رویش می‌کشیدند.

مارجان به شرم نشست. خجالت زده شد. شرمسار از آن همه غوغای بی‌دلیل درون؛ خجالت از آن همه آشوب ناخواسته. لبخندی بر لبان سرخ خون‌رنگش نشست. چشم زنان و دختران، از لبخند مارجان روشن شد. لبها، همه پر خنده شد. مارجان به جبران آن همه ناسپاسی به شبی اینچنین پرنور، دستان گشوده و در انتظار عشق را گرفت؛ بلند شد؛ تور عروسی از سر بر گرفت؛ چرخید به وسعت گشادگی دستان گشوده اش؛ پای بر زمین کوبید؛ عروس دهکده، رقصید.

بعد، دیوارهای اطرافش را شکست، گرد میعاد گاه عشق دور

زد. از زمین جدا شد؛ به تمامی دورتا دور دهکده به پرواز درآمد.
گرد دشت؛ گرد کوه؛ گرد جنگل؛ همه جا پرواز کرد. بعد گرد
عالم؛ همه عالم چرخید.

خانلر، مسافتی از دهکده دور نشده بود، که افتاد به سرزمینی
غریب و ناشناخته؛ هیچ یاد و خاطره‌ای از این دیار غریب
نداشت. آسمان شب، بی وقفه بر سر و رویش گلوله‌های برف
می‌ریخت. حال عقاب‌بی تیر خورده را داشت، که بی مدد بال،
تسلیم توفان آسمان شده باشد. خشم بوران برف، داماد یل جوان
دهکده را سرگردان به این سوی و آن سوی می‌کشاند.

دستان توانمند برف نشسته بر زمین، هر دو پای خانلر را بغل
کرده بود. جوانمرد غیور دهکده، اما نمی‌خواست تن به تسلیم
بسپارد. قصد مقاومت داشت. قصد زنده ماندن، قصد دیدار
دوست، پدر. قصد وصال یار، مارجان.

خانلر با همه توان با بوران برف می‌رزمید. می‌خواست به پای
چنار کهنسال برسد. اگر بوران برف، سد راهش می‌شد، پدر
یک بار دیگر می‌مرد. این بار از غصه بی‌وفایی او می‌مرد.

حالا خانلر بخواهد برگردد؟ چگونه برگردد؟ با صدایی که
گویایی از ته چاه عمیقی بر می‌خاست — هر چند گاه — نام
مارجان را بر زبان می‌راند.

در این دیار غریب نا اهل، این شب برف و بورانی

گرگ صفت، این لحظه‌های پلشت، این جنگی بی‌حاصل و
مکرر، تنها، یاد پدر بود و یاد مارجان، که به او توان و نیروی
ایستادن و از پای در نیامدن می‌بخشید.

یل جوان و غیور دهکده — داماد با وفا — برای نخستین بار بود
که مقابل مارجان احساس ناتوانی و ضعف می‌کرد. مقابل
گلایه‌ها و شکوه‌های مارجان، هیچ پاسخی نداشت.

مارجان، مقابل رویش در بوران برف شبانه، سد راهش شده
بود. خانلر، زیر رگبار بوران برف، به سختی قادر به باز کردن پلک
چشمانش بود. گاهی که پلک چشمانش از هم وا می‌شد، بوران
برف بی‌تحمل و موذی، چشمانش را هدف می‌گرفت؛ کورش
می‌کرد.

مارجان، درماندگی و سرگردانی و ضعف خانلر را که دید،
بی‌واهمه بوران برف، دلیر و مقاوم، آمد کنار خانلر؛ دستش را در
دست خانلر، حلقه کرد. به او نیرو بخشید، ایستاده‌اش کرد.
مقاوم؛ پرامید؛ سرسخت.

خانلر کنار مارجان — نه کنار، که با مارجان — با برف، با
آسمان پر برف، با بوران برف، با شب، با دیار غریب گمشده در
تن برف جنگید؛ جانانه جنگید.

زمزمه نبود خانلر — نخست میان جمع مردان دهکده، در جشن
و سرور ساکت بی‌ترانه و آواز شب وصال داماد یل دهکده، در

مجلس مردان حاضر شده در جشن — دهان به دهان گشت. چیزی
مثال رواج یک شایعه.

جمعی ناباورانه بر این خیال کج و خام خندیدند. دیگر جمع،
حیرت زده و دل نگران، به فکر فرو رفتند.

هیچکس نمی خواست غیبت داماد عاشق دهکده را — خانلر
را — به آسانی باور کند. سهل است؛ همه خواستار آن بودند که
داماد انکار حادثه گم شدن داماد دهکده را کنند.

مگر می شود خانلر، این عاشق جوان پر شور و شر، راهش را
کشیده باشد و رفته باشد؟ مگر، دیوانه شده باشد! دیوانه که
هست، دیوانه عشق! پس لابد او را دزدیده اند! چه کسی او را
بزدرد؟ او پهلوان جوان دهکده است! به حتم، زورمندترین مرد
کوهستان ماست! لابد فرار کرده است! فرار؟ یاوه می گوئیم،
هفت سال درد عشقش دهکده را، کوچک و بزرگ دهکده را از
پای در آورده بود؛ حالا بگذارد و فرار کند؟

مردان دهکده در برزخ بیم و امید، گرفتار و اسیر چنین
اندیشه هایی، با مرگ دقایق نیمه شب، با رنگ باختن هر دم و هر
لحظه شب وصال، شهادت باز گویی حقیقت تلخ و بی باور نبود
خانلر را به جمع زنان و دختران — که در شور ترانه و آواز و رقص
فرو رفته بودند — نداشتند.

زنان و دختران به کنار، چه کسی جرأت داشت نبود خانلر را
به گوش مارجان برساند؟ به عروس، به عروس بیقرار و در انتظار.
بگویند تازه شوی دلاورت گم شده است؟ داماد از دهکده رفته
است؟

امیدی واهی اما، به دلها و اندیشه های لیه شده و وا خورده
می گفت خانلر بر می گردد! هر کجا که باشد! هر جا که رفته باشد
بر می گردد! عشق اهل فرار نیست؛ عشق گم شدنی نیست. عشق
رفیق نیمه راه نیست!

کمر نیمه شب که شکست، کورسوی کمرنگ امید هم رنگ
باخت؛ خاموش شد. شکی نماند که حادثه ای شوم گلوی شب
وصال داماد دهکده را چسبیده است. شب عاشقی دارد می میرد.
داماد دهکده در چنگال حادثه است.

جوانان مونس و دوست خانلر، به فرمان سالدیدگان و
موی سپیدان دهکده، عزم جزم کردند، تا دل برف و تاریکی را
بشکافند؛ به دشت؛ به کوه؛ به جنگل و صحرا زنند؛ داماد یل
دهکده را پیدا کنند.

جمع جوان و فانوس بدست دهکده، پا به کوچه های پر برف
دهکده گذاشت. تن بکر و صاف برف سنگین پهن شده در
کوچه های دهکده، لگد کوب پاهای خشم زده شد؛ شکست.

دهکده بی داماد، جوانان زورمند و دلاور را از خود راند.
جمعیت جوان دهکده، چونان جنگاورانی شکست خورده و زخم
دشمن برداشته، بی هدف و سرگردان هریک به راهی گام
برداشتند.

جنگ و ستیزِ نابرابرِ خانلر با بوران برف نیمه شب — که نه،
نیمه شب هم گذشته بود — با فرو رفتن دامادِ یلِ دهکده به گودالی
پوشیده از برف، به خندقِ پوشیده از فریب برف، حکایت از
واپسین دمِ نبردِ خانلر با بوران برف را داشت. تا سرِ شانه‌ها
به برف فرو رفت؛ گرفتار شد؛ گرفتار!

هر دو پای بی‌حس و جان خانلر را دستان تنومند و سپید
برف در آغوش کشید؛ نای هیچ حرکت و جست و خیزی نداشت.
چشمان به خون‌نشسته‌اش را بوران برف کور کرده بود؛ هیچ‌جا را
نمی‌دید.

خانلر، با تمامی این احوال، تن به تسلیم نمی‌سپرد. آن دو
بازوان قوی و آزاد و رها از چنگ پرستیز برف، پر خون و سراسر
نیرو، به یاری تن و پاهای خانلر شتافت. یلِ غیور دهکده به هر
سختی و مرارتی که بود از کام گودال بیرون آمد؛ رها شد.

خانلر دوباره راه افتاد. دیگر جانی نداشت که جانان رسیدن
به مقصد شود. قصدی نمانده بود که رهرو مقصدی باشد. نه
به رسیدن به چنار کهنسال می‌اندیشید، نه اندیشه دیدار پدر مانده
بود و نه شوق وصال معشوق. خانلر تنها داشت به مرگ می‌اندیشید.
به هیولای سپید مرگ که بی‌رحمانه به تسلیمش می‌کشاند. با هر
قدمی که بر می‌داشت، ناتوان بر زمین می‌افتاد. با عجز چنگ بر
پاهای پلید و سپید برف می‌زد.

نیمه شب هم گذشت. هیچ از بازگشت خانلر — داماد
گمشده دهکده — از جوانان سرگردان جستجوی او، خبری نشد.
سوگ نشست به چهره شکسته و اندوهگین سالدیدگان
دهکده. پایان شب یلدای عشق، پیغامشان داد که بوران برف
نیمه شب، داماد دهکده را دزدیده است، بلعیده است، کشته
است.

سرهای سرفراز از شادی وصال، پایین افتاد. بغض ماتم
نشست در گلوی یکایک مردان. اشک دلتنگی و سوگ در حلقه
چشمان دردمند مردان، آماده طغیان شد.

عاقبت گلویی بی‌طاقت، از فرمان سکوت بغض سر پیچید.
شد یک مرثیه پرسوز و گداز. جمع مردان یکصدا زمزمه
مرثیه‌مانندی سرداد. سرها، همانند سرشاخه‌های سوگوار درختان
عریان پاییزی در هجوم باد، در هر دوسوی شانه‌های لرزان
به حرکت درآمد.

در آن سوی دیوار کاهگلی، زنان و دختران، بی‌خبر از فاجعه
نبود خانلر، لب از خواندن ترانه نبسته بودند. ترانه‌هایی که چون
به گوش مردان سالدیده دهکده می‌رسید، داغدارترشان می‌ساخت.
تنها به فاصله یک دیوار کاهگلی، جایی صدای موری خواندن
مردان بلند بود و جای دگر، صدای ترانه و خندیدن زنان. شیرینی

باور وصال عروس دهکده، با تلخی واقعیت ناگامی و مرگ داماد
یل دهکده، حکایت از جدال ناپایداری می‌کرد، که سر آخر
می‌بایست به پیروزی یکی بردیگری، کام بر ناگامی و یا که
ناگامی بر کام بینجامد. انجامید.

فاجعه نبود خانلر را مرگ نیمه شب، به گوش زنان و دختران
رساند. از کجا که صدای حزن انگیز مرثیه خواندن پیران دهکده،
خنده و ترانه را از لبان زنان و دختران دهکده دزدید؟
فاجعه آنچنان شوم بود و زهر آگین و تلخ که چونان خنجری بر
قلب اطرافیان عروس در انتظار دهکده نشست. گرد مارجان حلقه
زدند. مارجان اما، هنوز بی‌خبر از ماجرا، با دریای چشمان آبی
افسونگر و خمارش، اشک چشمه همه چشم‌ها را می‌نوشید.
مارجان تا مدت‌ها، مات و منگ، یکایک اهل مجلس را نگاه
می‌کرد. لال شده بود و مسخ. می‌ترسید؛ قادر نبود؛ شهادت آنرا
نداشت، از کسی جوایای چرای دگرگونی جمع شود. زمان را از
یاد برده بود. لحظه‌ای مردد و مشکوک دیوارهای کاهگلی، سقف
ساده چوبی، چهره مات زنان و دختران را نگاه کرد. اینجا چه
می‌کند؟ چرا یهلوی ماه‌ننه نیست؟ اینان کی‌ایند؟ نمی‌دانست
شب است، غروب است، نیمه شب است.

فکر کرد دارد خواب می‌بیند. بیداری اش کم از خواب
نداشت. خواست از میان جمع بلند شود، سراغ ماه‌ننه را بگیرد.

ماه‌ننه را بیدار کند، از دست این خیال تلخ، این خواب دراز شوم
خلاص شود. اما، بیداری حکم کرد که واقعیت را پذیرا باشد.
تماشاگر حادثه شود. نشسته و بیدار چشمانش را بست.

مردان و زنان دهکده، سیاه‌پوش و عزادار، او را که سوار بر
اسب سپیدی بود روسوی میعاد گاه خانلر، پیش می‌بردند.
موری‌خون و گریان، میان راه خانلر را دید. انگار هزار سال پیر
شده بود؛ خانلر یک ردای سپید پوشیده بود، با موی و ابروان
سپید. اسبی سپید؛ دستانی سپید. آمد، به استقبالش، با
قدمهایی گند و آهسته. نزدیک مارجان که رسید، بلند بلند خندید؛
قهقهه کرد. مارجان، از شدت ترس و وحشت، فریاد بلندی کشید.
آسیمه سر بر اسب تاخت، خواست از مقابل خنده‌های بلند خانلر
بگریزد. اما اسب می‌خکوب زمین پریرف شده بود، بعد، تا گردن
در برف فرورفت.

خانلر، رفته رفته شد توده عظیمی از برف؛ یک کوه برف؛
بوران برف وزیدن گرفت؛ کوه برف، مارجان را به کام خود
کشید.

مارجان میان جمع زنان و دختران فریاد بلندی کشید. مدام
نام خانلر را بر زبان می‌راند. از زنان و دخترانی که دور تا دورش
گریه کنان چنگ بر موی و صورتشان می‌کشیدند با التماس
خواست خانلر را نزد او بیاورند. کسی اعتنایی به درخواست
مارجان نداشت.

مارجان، خود از میان جمع بلند شد، سر و پا برهنه رفت تا پا
به مجلس مردان گذارد؛ خود دستان خانلر را بگیرد و به میان جمع

آورد. اقا، خیلی زود، بشمار دست حلقه های زنجیر شد؛ دست و پای بیقرارش را بست. به اسارتش کشید.

خانلر، ذره جان و مجروح، مثل برگ خشکیده و جدا شده از تن یک درخت خزان زده، همراه بوران نا آرام برف سحرگاه آن دیار غریب، میان زمین و آسمان در پرواز بود. احساس بی وزنی می کرد؛ پایش روی زمین بند نبود. دیگر از بوران برف، وحشتی نداشت. از چرخیدن های بی امانش به گرد خویش لذت می برد. حال یک پرنده سبکبال را داشت که در قلب آسمانی سپید، به پرواز در آمده است. سوز سرما از دستها و پاهایش رفته بود. داغ داغ شده بود. بوران برف هر چه بیشتر بر چشمان و گونه هایش چنگ می کشید، بیشتر احساس شادی می کرد. بوران برف آرام شد. نه! گم شد. از آن دیار غریب رفت. شب و تاریکی گویی مرد. ابر تیره و تار از آسمان رخت بر بست. ماه آمد؛ با وقار و شکوه تمام؛ همراه هزاران ستاره پرنور در چشم آسمان سحر. مهتاب نقره فام، تن برف گرفته دیار غریب را به روشنی و نور، آغشته کرد.

سپیده سرزد. دستان آبی آسمان، خورشید روشن را به آن دیار غریب فرستاد. برفها آب شد. زمستان رفت. زمین سبز شد و پر گل و گیاه.

خانلر چنار کهنسال تنها را میانه گلستانی دید. سبز، به اندازه یک عالم سبز. بال گشود به سوی چنار کهنسال سبز. خانلر مُرد.

مارجان، بهت زده، و ناباور گریه و مویه زنان و دختران مجلس جشن، خانلر را دید که شاد و خندان به طرف او می آید. شادمانه خنده بلندی سرداد. دست در دست خانلر، از میان جمع بلند شد. عروس و داماد دهکده، به حجله گاه نور می رفتند، حجله گاهی نه در میعاد گاه خانلر، نه در دهکده، نه در دشت و صحرا، نه در دیار غریب، نه در قلب چنار کهنسال. حجله گاهی به عالمی دیگر. به وصالی دیگر.

مارجان، دست در دست شوی عاشق، راهی سفر عشق شد. همسفر مسافر عاشق شد. میانه راه، خانلر را بیکباره گم کرد. خانلر رفته بود. مرده بود.

مارجان از خیال وصال بدر آمد. هم گریه و هم مرثیه زنان و دختران اهل مجلس جشن شد. مارجان هم به آنی مُرد. همراه خانلر مُرد.

ماه‌ننه، تنهای تنها در کلبه ماتمزده‌اش، مقابل هیزم‌های
خاکستر شده اجاق سرد نشسته بود. به مونس غم و دوری از
مارجانگش، نشسته بود. به دلداری‌های شوق‌ناخواسته‌ای که
شب وصال مارجانگش را به او نوید می‌داد، دل خوش کرده بود.
ماه‌ننه، تن استخوانی و نحیفش را پیچیده بود، در لحاف
اطلس سرخ رنگ و روداده‌ مارجان؛ لحاف بوی تن مارجانگش
را داشت. عطر جنگل طلای موهای مارجانگش را می‌داد. یک
لحظه مارجانگش می‌آمد سراغش؛ با قیای بلند سبز، تورسپید
عروسی بر سر؛ پر خنده و شادان. دست در دست خانلر. یکدم
دیگر، خودش را می‌دید؛ مارجانگش را می‌دید؛ پیر و فرتوت و
شکسته، با قیایی سیاه؛ چشمانی رنگ خون گرفته؛ گریان و
نالان؛ بی حضور خانلر.

شب تاریک و به برف نشسته را، صبوری و مهر ماه‌ننه راضی
کرد، که دست از سرش بردارد؛ راهش را بکشد و برود.
سپیده صبح، کفن پوش و نالان آمد به دیدار ماه‌ننه. انگاری
که از بزم درد آمده بود. ماه‌ننه، خوشحال، سپیده صبح را نگاه
کرد. دریچه چهار دیواری‌اش را به روی سپیده وا کرد. دهان
بسته به فریاد فاجعه‌ای شوم، در دهکده باز شد. از چهار گوشه
دهکده صدای مرثیه‌ای می‌آمد و ناله، صدای گریه، صدای فغان،
صدای شیون.

ماه‌ننه اول که خیال کرد، گرفتار کابوس شده است. بر دهان
بدشگون صبح حسود دهکده، مشت کوبید؛ دریچه را بست.
ماه‌ننه، با سپیده صبح بدپیغام، لج کرد؛ تنها، زیر سقف هنوز

تاریک و حیران چهار دیواری‌اش رقصید و چرخید؛ ترانه خواند؛
دست بر هم کوبید. پایان شب وصال مارجانگش را به صد عشو
و ناز، به کوری چشم سیاه شب پربرف دهکده به بداطواری صبح
بدآواز و مرثیه‌خوان دهکده، جشن گرفت.

لبان ماه‌ننه هنوز پیر از ترانه بود؛ پاهای ناتوانش به خدمت
پایکوبی و دستان چروکیده‌اش به تمتای رقص؛ که صدای کوبه
در کلبه سقف چوبی و دیوار گلی‌اش بلند شد. صدا، صدای
فاجعه بود.

ماه‌ننه، هراسان در را وا کرد. یک عالم چشمان خیس، یک
عالم مرثیه را دید و شنید. ماه‌ننه، شکست؛ خمیده شد؛ شکسته‌تر
و خمیده‌تر از خودش. فهمید؛ همه چیز را فهمید. نالید؛ یک عالم
ناله شد. یک عالم عزا.

جوانان دهکده، در سپیده دم، جسد یخزده خانلر را، بعد از
گشت و گذار و آوارگی، در درازای عمر نیمه شب تا سپیده،
پرسه زدن در دشت و کوه و جنگل، سرانجام در قلب و دل چنار
کهنسال تنهای دشت پیدا کردند.

خانلر در دل چناریخ زده بود. مثال تن چنار. هم‌رنگ تن
چنار شده بود. جسد را، کوه یخ را، نعش خانلر را، جوانان
دهکده، گریان و نالان، به دهکده آوردند.
خورشید صبح، شرمسار و عزادار پشت ابرهای هنوز ماندگار

آسمان دهکده پنهان شده بود. دسته دسته کلاغهای سیاه، همپای مردان جوان، بالای نعش خانلر به پرواز درآمده و خبر مرگ داماد ییل دهکده را، در گوش و جان آدمهای آبادی فریاد می‌کردند.

دهکده در عزای مرگ عشق گریست؛ به سوگ مرگ غیرت نشست؛ مرگ وفاداری؛ مرگ پایمردی و وفای به عهد! تن سرد و یخزده و بی‌جان عشق بر دوش دهکده، دورتا دور می‌عاد گاه عشق، گرد عروس نا کام دهکده طواف داده شد. سوار عاشق از دهکده رفت، آب چشمه زلال دهکده بر تن کبود و بی‌جانش بوسه زد. غسلش دادند و به خاک سرد و بی‌انتظار و پربرف دهکده سپردندش.

نیمروز بود که پاره ابرهای روسیاه، از آسمان دهکده گریختند. خورشید گرم و پرنور در میانه آسمان آبی دهکده، نیزه‌های داغش، را بر تن بازمانده برفهای سمج و خموش، بر کوه و دشت، بر برف شرمسار دهکده — در انتقام گرفتن از فاجعه مرگ داماد ییل دهکده — فرو می‌کرد. خون بی‌رنگ برف از پای درآمده، در تن و جان دهکده راه افتاد.

در منزلگاه عشق، عروس نا کام و ماتم زده دهکده، مدهوش بر سرشانه عزادار ماه‌ننه، از خویشتن خویش رها شده بود. خوانچه‌های شیرینی شب وصال به مجموعه‌های عزارنگ باخته بود.

ابر گم شد؛ برف آب شد؛ روز مُرد؛ شب آمد؛ شب مُرد؛ روز دگر آمد؛ روزهای دگر.

هر روز، جمعی سوار سیاهپوش و عزادار، یال اسب چیده و زین اسب وارونه کرده، از آبادی‌های دور و نزدیک، به سرسلامتی و استمالت عروس سیاهپوش و عزادار دهکده آمدند.

مجمعه‌های عزاء، پر و خالی شد. چشمها خیس و خشک گردید. ناله‌ها، بلند شد و بعد، به بغض سکوت نشست. سرانجام، دهکده، لال و خاموش فاجعه شد. منزلگاه عشق، خالی از رفت و آمد شد. سواران رفتند. اهل دهکده یاد فاجعه را در قفس سینه‌هاشان حبس کردند و به زیر سقف چوبی چهاردیواری‌هاشان پناه بردند.

عروس دهکده، خاک می‌عاد گاه عشق را، حجله ناکامی اش را توتیای چشم کرد. عهد و پیمان وفاداری بست و چونان عالمی عزادار و سیاهپوش به آغوش ماه‌ننه برگشت.

مارجان، عروس قبا سیاه دهکده، سوگوار، بی‌انتظار ماندگاری دلواپسی و مهربانی آدمهای آبادی، دست در دست غریبی و بی‌کسی گذاشت. دست در دست ماه‌ننه. در دهکده، تنها دودل، همیشه تازه داغ ماند. دل مارجان، دل ماه‌ننه.

دو اسب سوار، دو مرد، دو شوی دلیر را، شوم‌بختی روزگار، از ماه‌ننه و مارجان گرفته بود. یکی را دستان سبزه‌بهار به غارت برده

بود، دیگری را دستان سپید زمستان.

آن صبح، آن صبح سبز، صبح رنگارنگ بهار، وقتی مرد ماه‌ننه، سوار بر اسب شد و رفت، ماه‌ننه را ترک کرد، ماه‌ننه سن و سالی مثال مارجانگش داشت. موهایی شلال و انبوه، به‌رنگ حنا؛ چشمانی درشت و خیره، به آرامش رنگ مهتاب. یک آهوی آبستن گریزپایا بود در دهکده که دمی قرار و آرام نداشت. جوان بود و سرشار از زیبایی و ملاحظت که جفت خود را از دست داد. گم کرد.

ماه‌ننه جوان، آن‌روزهای دد، آن روزهای سرگردانی و نومیدی، نخست این وسوسه گرفتارش کرد، که در جنگل پرخطر و هراس زندگی، از بیم شکار چیان حریص و به کمین نشسته، سوار بر ترک اسب اسب سواری دیگر، کام نا کامش را به جبران بنشیند. دل جوانش از تنهایی بیزار بود. از بیوه‌زن بودن و ماندن می‌هراسید. قانون دهکده هم، تنها ماندنش را منع می‌کرد. دل داد و دل سپرد، به آمدن اسب سواری دیگر؛ به پیمانی دیگر.

ماه‌ننه گرفتار وسوسه و نیازی اینچنین شده بود که دستان کوچک یادگار زنده و مدعی عشق گمشده‌اش در درون او، قلب به تپش افتاده در سودای یافتن شوی دگر را به خود خواند. ماه‌ننه را آگاه کرد که دست از جستجوی عشق بر کشد. جوانه عشق در وجودش دارد سبز می‌شود؛ سربلند و سرو قامت. دیر یا زود خواهد آمد؛ همه هستی عشق را نثارش خواهد کرد. ماه‌ننه، مطیع و رام، تن به تسلیم سپرد.

ماه‌ننه، آن آهوی گریزپای آبستن، بردستان صیاد به

کمین نشسته درونی وجودش در خیال بوسه زد. بعد، زایید، عشق را زایید. مارجانگش را زایید. آنچنان وفادار و پای بند شد به عشق تازه به دنیا آمده اش، که خاطر آن شوی، آن اسب سوار گمگشته را از یاد برد.

ماه‌ننه، شور جوانی اش را، شادابی جوانی اش را، تار تار موهای حنا رنگش را سپید کرد؛ پز مرد. بی آنکه لختی به این وسواس گرفتار آید، که سواری دیگر خواهد آمد، حاصل سالها عاشقی و مرارتش را، آسان به چشم برهم زدنی در ستیز با بوران برف، به ماتم و سوگ و عزا خواهد نشاند.

خانلر، داماد یل مرده‌اش برای او و مارجانگش، چه چیز به یادگار گذاشت؟ هیچ؛ جز یک تخته سنگ سرد بر پیشانی دهکده. یک قبای سیاه، یک جفت چشم همیشه خیس، یک گلوی تنگ پرناله برای مارجانگش.

گذشت ایام، ماه‌ننه را با امید آشتی داد. در گوشش نجوا کرد، به او دل داد، که قلب شکسته مارجانگش را وصالی خواهد کرد. خاک سرد است. خاک بی مهر است. خاک دوست داشتن را، عشق را هم خاک خواهد کرد.

لابد، دلی عاشق‌تر از دل خانلر، دل مارجانگش را به کمند محبت اسیر خواهد ساخت. این بار لابد، دیگر نه سیلی خواهد آمد، نه و شکوهی سر را خواهد رفت و نه بوران برفی در کار خواهد بود.

مارجان، نوعروس قبا سیاه دهکده، از پس مرگ شوی
دلاورش، توش و توان تازه ای یافت، تا که حریر عمری شرم و
حجب از چهره بر گتند، سکوت را بشکنند، قصه دل عاشقش را،
فریاد کشد. عاشقی اش را رسوا سازد.

مارجان، دیگر دختر زیباروی محبوب دهکده نبود که با
یک عالم شرم، مقابل روی دهکده، به انکار دل عاشق و
شیفته شده اش به خانلر بنشیند؛ تنها به وقت نیمه شبان، وقت خواب
دهکده، خانلر را نجوا کنان در دل صدا کند.

مارجان، نوعروس ناکام و شوی از کف داده گریان دهکده
بود. حق داشت سربه شورش و عصیان بگذارد. سراغ مرد به کام
مرگ فرورفته اش را، از کوچک و بزرگ دهکده، از کوه، از
دشت، از صحرا بگیرد.

مارجان، یک پارچه کینه و نفرت شده بود. کینه به همه چیز،
نفرت به همه کس. داشت یادش می آمد، آن همه چشمهای
کنجکاو را. آن زبان های شایعه ساز را، یادش می آمد، آنانی را
که دمی آسوده اش نگذاشتند. سایه به سایه صبح تا غروب دنبالش
می کردند. اینان حالا کجایند؟ کجا؟

مارجان، خون دل می خورد. چرا باید آن همه معصومانه تسلیم
می شد؟ چقدر خانلر را در کوچه های دهکده تنهای تنها دید؟ با
خانلر، پای چشمه دهکده، در دشت و صحرای بی اغیار روبرو شد
و شتابان پا به فرار گذاشت؟ بی آنکه به خودش، به خانلر، حتی
مجال لحظه ای تماشا و دیدار بدهد.

مارجان، به شب و روز، گرفتار چنین یادها بود. تنهایی و

گریه و ماه ننه می توانستند، بار غم ها و ندامت هایش را کم کنند.
وادارش سازند به عالم یادهای خوش عاشقی اش با خانلر رود.
یادها که نه، کدام یادها؟ همان دم و لحظه عاشقی را بگوید؟ یاد
میدانچه پرافتاب دهکده را؟

میدانچه پرافتاب دهکده از ازدحام آدمهای آبادی، جای
خالی نداشت. همه جمع شده بودند به تماشای گشتی یل
دهکده - خانلر - با پهلوانی غریبه که تازه با به دهکده گذاشته
بود.

مارجان، دخترک زیباروی و محبوب و ساکت دهکده هم،
تماشاگری از تماشاگران پراشتهاب بود. سر پنجه های زورمند
پهلوان غریبه بر تن مسی رنگ خیس از عرق یل جوان دهکده
می لغزید. نفس ها در سینه ها، به انتظار پیروزی یل جوان دهکده
حبس شده بود. لحظه های اضطراب کند و سنگین می گذشت.
زور بازوی یل غیور دهکده یاری کرد. خاک، یاوری کرد،
پشت پهلوان غریبه را خاک، روی سینه اش نشانند. پهلوان غریبه
خاک شد.

مارجان، میان جمع مفتون و شیفته و بیقرار یل زورمند و پیروز
دهکده، از شدت شادمانی و شوق، فریاد کشید. فریادی بلند.
فریادی که هیاهوی آن همه آدم کوچک و بزرگ را بلعید، خورد.
مارجان، وقتی، شرمگین به خود آمد، بی شمار چشم بهت زده و
حیران و شگفت زده را روی دهان هنوز باز فریادش دید. سیلی



زمستان گریخت. برفها به تمامی آب شد. سرما رفت. زمین سبز شد، برگ‌های تازه و سبز بر شاخه‌های درختان نشست. لطافت آمد؛ بهار آمد. عطر بهار در تن دهکده پیچید؛ اندوه و سوگ مرگ خانلر را از دل تک‌تک آدم‌های دهکده جمع کرد و یکجا به دل مارجان ریخت.

ماه ننه، هر وقت از صحرا و دشت بر می‌گشت، با یک دسته گل سراغ مارجانک گوشه گیر و دلمرده اش می‌آمد. سهم بهار مارجانکش را، به اندازه همان دسته گل‌های رنگارنگی که از دشت و صحرا می‌چید، به پای مارجان می‌ریخت.

ماه ننه اغلب می‌نشست کنار مارجان؛ التماسش می‌کرد که بگذارد شانه بر خرمن طلای موهایش کشد. موهایی که از پس فصل عزای خانلر، با شانه قهر کرده بود. آشفته، غبار تیرگی گرفته بود. دستش را بگیرد و به دشت و صحرا برد. به دیدار آشنا و غریب.

شرم، گونه اش را سرخ کرد؛ مارجان سرش را به زیر انداخت. مارجان، دیگر بار که سرش را بلند کرد، تنها یک جفت چشم را دید. یک جفت چشم سیاه، چشمان خانلر را. تمام وجودش به لرزه افتاد. این یک جفت چشم، چشمان خانلر، او را به دلیل فریاد بلندی که کشیده بود، شماتت نمی‌کرد. ستایشش می‌کرد. یک جفت چشمی که هرگز از چشمانش، جدا نشد.

مارجان، از میان جمع گریخت. آمد به زیر سقف کلبه سقف چوبی و دیوار گلی ماه ننه، احساس گر گرفتگی می‌کرد. می‌سوخت؛ نه سوختنی از سردرد، سوختنی مطبوع که دلش می‌خواست رهایش نکند. عوض شده بود. هم دلش شور می‌زد، هم میل به شوق داشت. هیچوقت در حال و هوایی چنین، بسر نبرده بود. گاهی یاد چشمان بدگمان اهل دهکده آزارش می‌داد؛ زمانی دو جفت چشم سیاه خانلر، یل پیروزمند دهکده به آرامشش می‌کشاند. با این همه، نمی‌دانست چه بر سرش آمده است. با این حال بیگانه بود و غریب. مارجان، اما عاشق شده بود. عاشق ماه ننه، از میدانچه که برگشت، مثل پلنگی عاصی پرید توی چهره وحشت زده مارجان؛ غرید، شکایت کرد. فریاد بلند را مارجانکش برای چه کشیده بود؟ چه کسی فریبش داده بود؟ میان آنهمه تماشاگر ساکت، یک تماشاگر گستاخ، آن هم زیباترین دختر دهکده، آن هم مارجانک محبوبش چرا باید فریاد بکشد؟ رسوایی را از این پس چگونه باید تحمل کند؟

ماه ننه معصوم، راستی نمی‌دانست، باورش نمی‌شد، مارجانکش عاشق شده است. عاشق خانلر.

ماه‌ننه، چرا نباید بداند، مارجان‌گش دوباره عاشق شده است. عاشق؟ چرا نه؟ که دوباره عاشق خانلر شده است. عشق مارجان، اما دیگر اسیر رویای وصال نبود. ناکامی، این بار که به جاودانگی عشق میان او و خانلر بسته بود. مارجان دیگر تنها عاشق یل غیور دهکده نبود. شیفته هیبت خانلر نبود. او سر به اطاعت مرادی گذاشته بود که در مکتبش درس وفاداری، درس غیرت، درس عشق آموخته بود.

مارجان، پزمرده در گلدان بی‌آب تنهایی و غم — ماه‌ننه را که خواب می‌برد — می‌رفت سراغ گریستن و مویه‌های بی‌صدا؛ کار هر نیمه‌شب او بود. دهکده که می‌خوابید، ماه‌ننه که خوابش می‌برد، مارجان، یاد خانلر را به خاطرش می‌کشاند. در سوگ و درد از دست دادنش، دل ریش می‌کرد. تا چه وقت؟ تا به وقت بیداری ماه‌ننه.

در یک نیمه‌شب بهار، دریای آبی چشمان مارجان پر موج و پر خروش، آماده توفان گریه بود، که یکباره از تلاطم افتاد. ساکن شد. خشکید.

چشمان مارجان بر خانلر افتاد که آهسته و آرام پاور چین پاور چین نزد مارجان آمد. نه که خانلر نمرده بود! شاداب تر و خون به صورت نشسته تر و سر حال تر از ایام زنده بودنش شده بود. آمد درست مقابل روی مارجان نشست.

مارجان، پریشان و ترسیده، خواست مثل همیشه پا به فرار بگذارد. سر پنجه‌های قوی و زورمند خانلر، شانه‌های لرزان را اسیر کرد؛ به زمینش نشاند. مارجان هراسان، تسلیم شد. هر دو، تا مدت‌ها خیره و مات، نگاه در نگاه هم داشتند. بغض سکوت مارجان سرانجام ترکید. آهنگ عتاب و سرزنش کرد. شوی مرده را به باد گلایه گرفت.

«— این بود راه و رسم عاشقی‌ات؟ چرا تنهایی گذاشتی؟ کجا رفتی؟ آن شب کدام دل عاشق‌تر و بیقرارتر از دل من، انتظار تو را می‌کشید؟ چه کسی شب وصال پا به فرار می‌گذارد؟ اینجا چه می‌کنی؟ تو که مرده‌ای؛ مرده‌ای.» خانلر در برابر همه خشم و گلایه‌های مارجان، با لبخندی تلخ که بر لبهایش داشت، ساکت و لال نگاهش می‌کرد.

مارجان این بار گلایه‌هایش به فریاد کشیده شد: «— دیگر سراغ من نیا! من از تو می‌ترسم، تو خانه‌ات زیر خاک است. من با چشمان خودم تو را دیدم که با پای خودت به زیر خاک رفتی! نه گرگ بیابان دست و پایت را خورده بود، نه زخمی بر سر و صورت داشتی. دیدم که از اسب پیاده شدی، خاک را زیر و رو کردی و رفتی آنجا ماندگار شدی. تو از من گریختی؟ از من.» بی‌حاصلی جوش و خروش، سرانجام، مارجان را وادار به سکوت دوباره کرد.

این بار، خانلر لب به سخن گشود. از لحظه لحظه آن شب برف و بورانی برای مارجان گفت، از دیدار پدر، از حجله گاه نوری که در دل چنار برای هر دوشان تدارک دیده شده بود.

حال نوبت خانلر بود که مارجان را به شماتت بگیرد؛ بگوید که چرا در دل آن بوران برف نیمه شب، تنه‌ایش گذاشته بود. هراسیده، رفته بود. اگر مارجان او را در آن بوران برف، رها نمی‌کرد، هیچ رنگ عزا و مصیبت نمی‌دید. تنها نمی‌ماند؛ دل به غمگساری و غصه نمی‌سپرد.

«— پدر، آن شب آمد مرا به سرزمین نور برد. من تو را عاشقانه صدا کردم؛ تو آمدی. اما غافل آمدی؛ نیمه راه پشیمان و وحشتزده برگشتی. تو هستی که باید ببینی و بدانی عالم من چگونه عالمی است. صبح و غروب و شب ندارد.

ماه با خورشید دوست است. ابرها با ستاره آشنایند؛ همه یکی هستند. زمین و آسمان یکی، دلها یکی، غم و شادی‌ها یکی.»

مارجان در لذت زمزمه‌های دلنشین خانلر، سر بر شانه شوی گذاشته بود. بعد از آن همه شب‌های بیداری و هجران، در گرمای وجود خانلر، همپای حرفهای خانلر که یادآور لایبی‌های ماه‌ننه در ایام کودکی‌اش بود، خوابش برد.

مارجان بی‌وجود ماه‌ننه، صبح که چشم‌ها کرد، چشمان خم‌خواب‌آلوده‌اش را برای دیدن خانلر، به اطراف چرخاند. خانلر رفته بود. طاقت ماندن نیاورده بود. مارجان به فریب خواب ناسزا گفت؛ به افسون رویاهایی که دما دم رهایش نمی‌کردند نفرین کرد.

مارجان دوباره لحاف اطلس و سرخ‌اش را بر سر کشید. روز تنه‌ایی‌اش را سیاه کرد. دگربار، با حیرت تمام، خانلر را دید که

به چهاردیواری پا گذاشت؛ مثل نیمه شب، خندان و شاد و سرزنده به طرف مارجان آمد. دستی از سر نوازش بر تارهای طلای آشفته موهایش کشید. دستهای خانلر سرد بود. مارجان سرمایش شد؛ لرزید.

خانلر سپس دست مارجان را گرفت، با او مقابل آینه کدر روی رف ایستاد؛ بعد شانه چوبی کنار آینه را برداشت، بر خرمن طلای موهای مارجان کشید. توفان در دل گندمزار طلای موهای مارجان که فرومرد، مارجان، کنار چهره خندان خانلر، خودش را دید. خانلر را دید. دید که هنوز زیباترین زیبای دهکده است. فهمید که خوشبخت‌ترین عروس به وصال رسیده دهکده است. شانه به شانه شوی وفادار، شانه به شانه عشق؛ خندید.

مارجان، پیش چشمان زنده و عاشق خانلر، پیش چشمان شوی، از اینکه فصلی را به وهم، به بدگمانی بی‌اساس، در باور بی‌دلیل مرگ خانلر گریسته بود و قبای سیاه بر تن کرده بود، شرمسار شد و خجل.

مارجان می‌دید؛ در بیداری می‌دید که خانلر را در کنار دارد. این بار مارجان گریه شوق سرد داد.

خانلر، لحظاتی بعد، قصد رفتن کرد. وقت کشت و کار بود و شوی مارجان، بی‌قرار بذر پاشیدن بر تن زمین. مارجان رام و مطیع تا دم در به بدرقه خانلر رفت، خانلر از مارجان جدا شد.

مارجان، با رفتن خانلر، قبای بلند و سیاهش را که بوی نا و مرگ گرفته بود، از تن بیرون کرد. دگربار قبای سبز پوشید. سرخاب بر گونه‌ها و رنگ سرخ بر لبهایش کشید. عروس شد؛

زیبا شد؛ شاد شد.

مارجان، دیگر قرار ماندن و سکون در زیر سقف چوبی سیاه و دلمرده کلبه ماه‌ننه را نداشت. دلش می‌خواست بلند بلند بخندد؛ به گریه‌هایش بخندد؛ به روسیاهی عزا بخندد. پا بگذارد به کوچه‌های دهکده؛ کوبه‌های درهای چوبی و کهنه غریب و آشنا را به صدا درآورد. فریاد برآورد که خانلر زنده است. شوی او زنده است؛ نمرده است. بگوید، شوی من کنارم بود. همین دقایق پیش با من بود. شوی من رفته است به صحرا؛ دارد بذر و دانه می‌پاشد؛ زمین را سبز می‌کند؛ صحرا را سبز.

ماه‌ننه، خسته و درمانده از صحرا که برگشت، رودروی مارجان که قرار گرفت، او را نشناخت.

«این مارجانک من است؟ مارجانک من با موهای شانه کرده و قبای سبز؟ مارجانک من، سرخاب به گونه‌ها و رنگ سرخ بر لبهایش نشانده؟ عروس شده؟ عروس کی؟»

ماه‌ننه، بهت‌زده و پریشان، آرام آرام سینه به سینه مارجان شد؛ ایستاد. مدتی لال و نگران نگاهش کرد. بعد، با صدایی لرزان مارجان را مورد خطاب قرار داد.

«قبای سبز بر تنت چه می‌کند؟ موهایت را چه کسی شانه زده است؟ گونه‌هایت چرا سرخ است؟ خواب می‌بینم مارجانکم؟ خواب عروسی‌ات را می‌بینم؟»

مارجان، بر حیرانی و بهت ماه‌ننه خندید. دستانش را گیرد کمر خمیده ماه‌ننه، حلقه کرد. همراه ماه‌ننه چرخید. بعد با همان صدای خندیدن گریه کرد.

مارجان، میان خنده و گریه، ترانه خواند. پای بر زمین کوبید.

ماه‌ننه، یکباره دلواپس از آغوش مارجان، خودش را بیرون کشید. مقابل پای مارجان، به زمین نشست. زاری کرد.

«خدایا، مارجانکم با جنون یار شده است؟ سوگ از دل مارجانکم رفته است؛ جنون جایش آمده است؟ سوگ، مال دل ماتمزده خودش بود می‌توانست پنهانش کند. جنون که پنهان‌شدنی نیست. رسوا شدیم؛ رسوا!»

مارجان، بی‌اعتنا به زاری ماه‌ننه، ایستاد مقابل دریچه، تا باز آمدن خانلر را انتظار بکشد. باز آمدن زندگی را؛ عشق را؛ شور را.

شایعه جنون مارجان، خیلی زود در دهکده پیچید. ورد زبانها شد. زنان و دختران دهکده، کنجکاو دیدن مارجان، به دیدارش شتافتند. خنده‌های شادمانه مارجان را که می‌شنیدند، چشمانشان بر قبای اطلس مارجان که می‌افتاد، سرخی گونه‌ها و لبهای مارجان را که می‌دیدند، گمان جنون مارجان — عروس عزادار در خیالشان — به یقین می‌نشست. اغلب، تاب ماندن کنار او را

نداشتند. خیلی زود، از مارجان جدا می‌شدند. شتابزده پا به کوچه که می‌گذاشتند، همه با هم نقل جنون مارجان را می‌گفتند. گویی که هیچکدامشان نمی‌خواستند، شاهد خنده و زندگی دوبارهٔ مارجان باشند. هیچکدام، از خبر زنده بودن خانلر شاد نبودند.

نه، این دیگر اسمش را نمی‌شد گذاشت دلواپسی؛ انگاری دوباره حسادت به عروس زیبای دهکده، به دختر زیباروی دهکده — مارجان — می‌ورزیدند.

مارجان، چلچلهٔ بال شکسته و غمگین در مرگ عشق، در آسمان آبی دهکده، بال و پر گرفته بود.

مارجان تا حدیث زنده بودن خانلر را تکرار می‌کرد، اهل دهکده نا‌باور می‌خندیدند. همین بود، که آدمهای آبادی به شب و روز، در کمین شکستن دوباره بال و پر چلچلهٔ عاشق آسمان دهکده، تیرتهمت در چلهٔ کمان گذاشتند.

«— نکند، ما بی‌خبریم و دلی توانمندتر و عاشق‌تر از دل خانلر از دنیا رفته، آمده به سراغ مارجان، اسیرش کرده؟ نکند دوباره عاشقی به سرش زده. عاشق؟ به خیالمان می‌رسد! با کدام دل؟ با دل صد پاره و پر خونش؟»

دیدید عاقبت، عشق، مارجان عزادار را به زمین جنون کوبید؟ دیدید ناچار تسلیم جنون شد؟»

مارجان، حق دارد مجنون باشد! عقل یار آدم دلخوش است؛ جنون مونس درد. چقدر می‌توانست عقل کلافه شده از فاجعهٔ شوم از دست دادن شوی را مهار کند؟ پاسخش چه بود به عقل؟ درمانده شده بود پیش عقل. هی عقل بگوید گریه کن! موی از

سر بر کن! قبای سیاهت را از تن بیرون مکن! زندانی باش، باز هم وفا و غیرت جنون! چه کسی گفته است جنون بد است؟ پس چه عالمی بهتر از عالم جنون؟ خنده را چه کسی آورده روی لبهای مارجان نشانده، دست خانلر را در دست مارجان گذاشته، سرزنده و شادابش کرده است؟ جنون.

«— جنون، سر و صدا دارد؛ هیاهو دارد؛ سنگ پرتاب کردن دارد. بیچاره مارجان ما! سرتا پایش وقار است. حجب است و سکوت. هیچ نفرتی از ما آدمهای عاقل به دل ندارد. نه سنگمان می‌زند، نه دنبالمان می‌کند؛ نه هوار سرمان می‌کشد. معقول می‌خندد؛ معقول شاد است؛ فقط دلش را خوش کرده به خیالی شوی مرده‌اش. این هم که گناه ندارد! دلش به این خیال هم خوش نباشد، چه خاکی بر سر کند؟ آدم، مجنون هم بشود، مارجان بشود!»

کلبه سقف چوبی و دیوار گلی ماه‌ننه، از پس آمدن دوبارهٔ خانلر، رنگ هستی و زندگی گرفت. بر در و دیوارش. عطر عشق نشست.

مارجان — نوعروس دهکده — شادمانه و عاشق، زندگی تازه‌اش را با شوی دلاور و همیشه مونسش آغاز کرد.

هر صبحگاه که از خواب بر می‌خاست، یگراست می‌رفت سراغ آینه. شانه بر موهای طلا رنگش می‌کشید. سرخاب گلی رنگ

به گونه‌هایش می‌نشانند. رنگ سرخ را می‌مکد، می‌خورد به پاس ماندگاری سرخی نورس غنچه لب‌هایش؛ تا که در هوای چشمان مشتاق خانلر، گل شود؛ و شود. سفره کوچکی پهن می‌کرد؛ می‌نشست مقابل شوی؛ کنار او صبحانه می‌خورد. بعد شوی پر کار و تلاشش را روانه صحرای می‌کرد.

روز که به پایان می‌رسید، غروب که می‌آمد، مارجان، با یک عالم امید و شوق، مقابل دریچه می‌ایستاد به انتظار بازگشت خانلر از دشت؛ از صحرا؛ سرانجام خانلر می‌آمد. کنار سفره آشنا و رنگارنگی که مارجان از قبل برایش چیده بود، می‌نشست. بعد، نوبت راز و نیازشان می‌رسید. تا نیمه‌های شب، تا سپیده.

تنها دل‌تنگی مارجان، بی‌مهری و خشم و ناآرامی ماه‌ننه بود؛ ماه‌ننه چشم دیدن خانلر را نداشت. دایم، به وقت حضور خانلر، مارجان را به باد طنز و گلایه می‌گرفت. انگار نه انگار که خانلر، مقابلش نشسته است؛ کور چشم و بی‌اعتنا، به خانلر نفرین می‌کرد. «— صبوری شوی دلاورم را بنام، که چه مهربانانه ماه‌ننه ام را تحمل می‌کند. غر و لندهای او را به هیچ می‌شمارد. می‌گذارد یک نفس ماه‌ننه بد و ناسزایش بگوید. خانلر مرا دوست می‌دارد. عاشق من است؛ چکارش به ماه‌ننه.»

مارجان، اما گاه کاسه صبرش لبریز می‌شد. مقابل ماه‌ننه می‌ایستاد؛ جواب خشونت‌ها و تند‌هایش را می‌داد. اما بعد، دلش برای ماه‌ننه می‌سوخت؛ روی دست و پاهای ماه‌ننه می‌افتاد؛ التماسش می‌کرد که خانلر را دوست داشته باشد. هی

نگوید خانلر مرده است. ببیندش، خانلر شوی اوست؛ شوی وفادار دخترش — مارجان — است.

مارجان، حیران و نگران سنگدلی و بی‌رحمی ماه‌ننه بود. مارجان غصه می‌خورد؛ دلش به درد می‌آمد.

«— دهکده، کور است و شوی مرا نمی‌بیند، تو ماه‌ننه عاشق! چرا کور دل و کور چشم شده‌ای؟ تو چرا ماه‌ننه، باید همپای دوست و دشمن، در سر آسیاب، شایعه درست کنی؟ خیال ساده‌دلان را دامن بزنی که مارجان‌گت مجنون شده است؟»

مارجان، یکبار که حسابی از تندخویی‌های ماه‌ننه، از کوره بدر رفت، سر او داد کشید؛ تهدیدش کرد که با خانلر سر به کوه و بیابان می‌گذارد. ماه‌ننه چه گفت؟ هیچ! خندید و گفت، مگر سر به گور بگذاری.

مارجان، بی‌توقع این طعنه تلخ، گریست؛ دلش شکست. ای وای، چرا همه وجودش — ماه‌ننه مهربانش — دم از کینه و ناسازگاری با او و خانلر می‌زند؟ این حرف را دشمن جانش هم نمی‌زند! غریبه هم شرم دارد چنین آرزویی کند؛ چه برسد به ماه‌ننه.

ماه‌ننه در حسرت جنون مارجان‌گش، می‌چاله شد. درهم فرو شکسته و مغموم. از صبح تا غروب، همراه سورمه — ماده گاو رام و مطیع و نان‌آورش — سرگردان کوه و صحرا شد. کمتر

در دهکده، آفتابی می‌شد. وقتی هم ناخواسته گذارش به کوچه پسکوچه‌های دهکده می‌افتاد — زیر بار سنگین نگاه‌های مشکوک، طعنه‌های تلخ — طاقت نمی‌آورد و پا به گریز می‌گذاشت.

ماه‌ننه، عاقبت از سر ناچاری، دست به دامان پیرزن فالگیر دهکده شد: «— طالع مارجانگم را ببین!» پیرزن فالگیر آه کشید و گفت: «— آسمان بخت مارجانگت تیره و تار است. ابری است؛ پربرف و بوران است. سیاه است.»

ماه‌ننه، از دست آدمها که فرار می‌کرد، پناه می‌آورد به مارجان؛ می‌دید با هزار عشوهِ دارد به روی خانلر می‌خندد. با او گرم گفتگو است. دلش ریش می‌شد. نه دل آنرا داشت که خنده را بر لبهای مارجانگش ببیند؛ نه تحمل این را داشت که ببیند مارجانگش، به خیال شوی، بر در و دیوار ماتمزه چهار دیواری اش دارد می‌خندد. اجاق خاموش را بهانه شوی از کف رفته اش کرده است و شب و روز دارد با اجاق درد دل می‌کند. با اجاق خاموش، صبحانه و شام می‌خورد. کنار اجاق خاموش سر بر بالین وهم می‌گذارد.

ماه‌ننه به ستوه آمده بود. وقتی می‌دید مارجان، هر دم و لحظه، سرخاب بر گونه اش می‌کشد، احساس می‌کرد که گونه اش را با خون رگهای او — بی‌رحمانه هر صبح و شام — به سرخی می‌نشانند. می‌خواست قبای بلند سبز اطلس مارجانگش را از تن او بیرون آورد، پاره پاره سازد. از رنگ سبز بیزار شده بود. دوباره قبای سیاه بر تن مارجانگش کند. او را دوباره با ماتم و عزا مونس

کند؟ ماه‌ننه می‌دانست، دیگر نه خنده، نه گریه و نه قبای سبز و سیاه هیچکدام برایش مارجانگ نمی‌شود. همین بود که دایم نفرین را حواله بخت سیاهش می‌کرد.

«— بخت سیاه من، از جان من فلک‌زده چه می‌خواهد؟ مارجانگم را، عمرم را، هستی ام را به عزا نشانند؛ بس نبود؟ چرا دیگر مجنونش کرد؟ امیدم به یک فصل، به یک سال ماتمزدگی اش بود. گفتم خاک سرد، کمکش می‌کند؛ همه چیز از یادش می‌رود. اما نرفت که نرفت، انگار نه انگار!

مارجانگم دید؛ با چشمان خودش دید، که تن یخزده و بیجان خانلر را خاک خورد؛ بلعید. دید خرواری خاک بر سر و رویش ریختند. عقل داشت مارجانگم را به صبوری می‌کشاند. جنون آمد سراغش، همه چیز را بهم ریخت. جنون در گوشش گفت، خانلر زنده است.

یکی در این عالم خدا پیدا نمی‌شود، بنشینند پای نجاوهای روز و شب عالم من با شوی مرده اش. آدم عاقل، با شوی زنده اش اینقدر حرف نمی‌زند؛ درد دل نمی‌کند، که طفل معصوم من با شوی مرده اش.»

ماه‌ننه، یک نیمه شب، گرفتار و دربند هزار غصه و فکر، دگر بار سیل نفرین هایش را حواله مارجانگش کرد. آنقدر رو در روی مارجان نفرینش کرد، تا فریاد نفرین در گلویش وا ماند. حسرت آن همه نفرین به زمینش کوبید. لال شد؛ خواب. در عالم بیداری مثال خواب، شیخ گنگ خانلر را می‌دید. پریده رنگ و بی‌خون، لاغر و تکیده؛ شبیه مرده ای سراز—

خاک برداشته. خانلر دست خشکیده اش را بر گردن مارجان حلقه کرده بود.

ماه ننه، گریان از حال و احوال خانلر، آمد کنارش؛ با دلسوزی خیر مقدمش گفت. خانلر مثل آنکه با ماه ننه قهر باشد، روی از او برگرداند. ماه ننه، افتاد به التماس و زاری.

«— قدمت روی دو چشمم، خوش آمدی خانلر! روسیاه، من؛ شرمسار، من. خانلر جان! حرف مارجانگم را قبول نمی کردم که تو زنده هستی. کور بودم خانلر! حالا غیرت کن و هیچوقت از کنار مارجانگم دور نشو! خودم خدمتت را می کنم. کنیزی ات را به جان و دل می خرم. اگر باز بمیری، مارجانگم از کف خواهد رفت!»

لبخندی بر لبان مردانه خانلر، به نشانه آشتی با ماه ننه آشکار شد. ماه ننه، خوشحال بلند شد، روی خانلر را بوسه باران کند. اما چون چشم به اطراف انداخت چشمانش جز مارجانش — کنار اجاق سرد — کسی را ندید. خانلر را ندید.

ماه ننه خشمگین و عصیانزده، به طرف مارجانش حمله ور شد. یک دسته تار و پود طلای موهای مارجانش را به چنگال، اسیر کرد و کشید.

مارجان، گریه کنان و ترسیده، از خانلر کمک و یاری خواست. ماه ننه لحظه ای بعد احساس کرد، دستی زورمند سرانگشتان خشکیده اش را از هم و می کند؛ دسته موهای به رنگ طلای مارجان را از چنگالش بیرون می کشد. ماه ننه ترسید. هراسید.

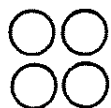
پیچ پیچ زنان و دختران دهکده، بر سر ماجرای جنون مارجان، دیگر از التهاب و داغی افتاده بود؛ کهنه شده بود. جایش را به اندوه و دلواپسی و شرم مردان دهکده سپرده بود.

سالار دهکده و دیگر مردان، هر کدام به وقت تنهایی — در دشت، صحرا، کوه، در لحظه های خلوت و بی اغیار نیمه شب — افتاده بودند به اندیشه عروس نا کام و قبا سبز دهکده. به فکر مارجان ماه ننه.

خجالت از بی اعتنایی و سکوت، آرام آرام داشت یک یک آنان را از پای در می آورد.

پس کجا رفت آنهمه ادعای غیرت و مردانگی هاتان؟ داماد یل و بی همتای دهکده تان را، بوران برف نیمه شب، مقابل چشمان به ترس خو گرفته تان گرفتار کرد و کشت؛ تازه عروس آرزومند وصال دهکده را به عزا نشانند و مجنون کرد؛ ماه ننه، شیرزنی فداکار دهکده را سوگواری و آواره کوه و دشت کرد. حالا نشسته آید به تماشا؟

بهار داشت پیر می شد؛ پژمرده می شد. شاید هم که تمام شده بود. هیچکس با بهار سر و سری نداشت؛ اعتنایی نداشت. نه ماه ننه و نه دیگر آدمهای آبادی؛ تنها در این میان، مارجان و خانلر، قدر بهار را می دانستند؛ قدر گل و گیاه و سبزه؛ قدر عشق ورزیدن را؛ زندگی را.



بهار رفته بود و تابستان آمده بود. تابستان و روزهای سبز و بلندش؛ شب‌های کوتاه مهتابی و پرستاره‌اش.

ماه‌ننه را، دیگر، غصهٔ مارجانکش، ناتوان کرده بود. نه یارای رفتن به دشت و صحرا داشت و نه حوصلهٔ مراقبت از سورمه را. کارش شب و روز، تماشای جنون مارجانکش شده بود. ماه‌ننه دیگر نفرین هم نمی‌کرد. از بداقبالی خودش هم شکایتی نداشت. در مقابل، مارجان، جوان و سرزنده و شاداب، بازو در بازوی شوی همیشه عاشقش، دمام می‌چرخید و با تلاش همهٔ درماندگی ماه‌ننه را جبران می‌کرد.

مارجان، هر سپیده صبح از خواب که بلند می‌شد، چاشت صبح خانلر را که مهیا می‌کرد، همراه سورمه به صحرا می‌رفت. ظهر، سفرهٔ نان شوی را زیر بغل می‌گذاشت و به سراغش می‌رفت. بعد بر می‌گشت ماه‌ننه را غذا می‌داد. شیر سورمه را می‌دوشید.

جمع مردان دهکده، در اوپسین روزهای عمر بهار — گاه از سر اتفاق — پای چشمهٔ دهکده، در میدانچهٔ دهکده، در کوچه پسکوچه‌ها، چشمشان که به مارجان — چلچلهٔ عاشق و همیشه در پرواز و جست و خیز دهکده — می‌افتاد، صدای خنده‌های شادمانه‌اش را که می‌شنیدند، از شرم و ندامت، سرهاشان را پایین می‌انداختند؛ نگاه به نگاه مارجان نمی‌دوختند. اغلب از مقابل روی ماه‌ننه هم پا به گریز می‌گذاشتند. دیدار ماه‌ننه، برایشان شده بود، مثل یک هشدار تلخ؛ یک سرزنش مکرر. یکی باید سرانجام از میان جمع، مُهر این سکوت پرآزار و شرمسار دهکده را می‌شکست؛ به درمان جنون دختر ماه‌ننه — عروسِ مجنون دهکده — پا درمیانی می‌کرد. با این همه، قانون دهکده، تا مرگِ سالی از مرگِ خانلر — یل از کف رفتهٔ دهکده — هر گونه عزمی را در یافتن چاره‌ای دریاری رساندن به ماه‌ننه و مارجان سرکوب می‌کرد. منع می‌نمود.

هیزم‌های تنور نان را روشن می‌کرد. نان می‌پخت.

غروب که می‌شد، کار سنگین و یکنواخت روزانهٔ مارجان که تمام می‌شد، نوبت به شانه بر طلای موهایش کشیدن و سرخاب بر گونه‌هایش نشاندن می‌رسید. نوبت انتظار دیدار و آمدن خانلر. شب تابستان با نفس گرم و مطبوع و پرخلسه‌اش که فرا می‌رسید، مارجان، کنار خانلر دیگر همه چیز را فراموش می‌کرد. خستگی را، ناتوانی ماه‌ننه را، تنهایی و نعره‌های مکرر سورمه را. تنها به یک چیز می‌اندیشید؛ به یک نگاه دل‌می‌بست. به خانلر، به نگاه خانلر.

عمر دراز تابستان هم به سر آمد. عمر دلواپسی و شرم مردان دهکده هم گویی تمام شد. جنون مارجان، دوست دهکده شده بود. اصلاً دهکده عادت به جنون مارجان پیدا کرده بود.

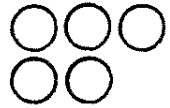
دهکده می‌دیدش؛ مکرر می‌دیدش. کنار چشمه؛ در دشت؛ در کوچه‌ها؛ که بی‌حضور خانلر، با او دارد حرف می‌زند. همه خونسرد از کنار او رد می‌شدند.

مارجان شده بود، مثال همهٔ زنان صاحب‌شوی؛ با این تفاوت که هیچکس شوی مارجان را نمی‌دید. کسی حوصله نداشت درباره‌اش کنجکاوی کند. کنجکاوی برای چه؟ یک مجنون بی‌آزار که کنجکاوی ندارد!

پائیز زرد، یک دل‌شوریدگی، یک غم گنگ انداخت به جان دهکده. صدای خنده‌های بلند مارجان در کوچه‌های دهکده خاموش شده بود. دشت و صحرا بی‌حضور مارجان رنگ خاک گرفته بود؛ رنگ بی‌حاصلی.

مارجان — چلچلهٔ عاشق دهکده — با مرگ سبزه و گل و گیاه، دوباره اسیر قفس تاریک کلبهٔ ماه‌ننه شده بود. دهکده بی‌حضور مکرر مارجان، هر روز افسرده‌تر و بی‌جان‌تر می‌شد. با این همه هیچکس شهادت آن را نداشت که سراغ مجنون دهکده را بگیرد. عقل عبوس و همیشه دلتنگ آدمها، هر گونه همدلی و یاری با مارجان را نکوهش می‌کرد.

پائیز، اما برای مارجان و خانلر، فصل ساکت و آرام، مونس و خلوت بود. بهار با هم بودن و کنار هم ماندن. مارجان، چشم پوشیده از دشت و صحرا، غریب، با همهٔ آدمهای آبادی، شب و روزش کنار خانلر می‌گذشت. پائیز زرد با همهٔ تندبادهایش، با همهٔ باران‌های شب و روزش — به آنی — در لحظه‌های پرنور و شوق مارجان آمد و رفت. چندانکه برای ماه‌ننه هر لحظه پردرد و سنگینش مثال سالی می‌آمد و گذرش مثال قرنی.



زمستان آمد، با هزار خاطره و یاد آمد. نه برای مارجان، که
برای ماه‌ننه و دهکده، آمد که داغ مرگ خانلر را تازه کند. کرد.
ماه‌ننه خسته و ناتوان را از جا بلند کرد؛ به او فرمان شورش داد؛
فرمان طغیان.

«— نفرین بر بی‌محبتی‌هاشان؛ خجالت نمی‌کشند؛
هیچکدامشان سراغ ماه‌ننه را نمی‌گیرند. یک آینه دق گذاشته‌اند
مقابلم به اسم مارجانگم، که شب تا صبح، صبح تا غروب کارش
حرف زدن با یک مرده است. فردا که افتادم و مُردم، لابد
مارجانک معصوم را از دهکده بیرون می‌کنند! حالا اگر ساکت
شده‌اند، از ترس وجود من پیرزن میچاله شده است.

خوب بهانه‌ای دستشان افتاده؛ مارجانگم را مجنون می‌دانند؛
مجنون شده از دست کی؟ برای چه؟ نمی‌گویند، دخترک جوان
است. دلش پرتب و تاب است؛ هوای یار دارد؟ این همه مثل

خانلر در دهکده است! یکی را دوباره خانلر کنند. سال مرگ داماد از کف رفته ام هم که دارد می رسد! مارجانگم هم که به کوری چشم همه در زیبایی هنوز همتا ندارد. پس چرا دست روی دست گذاشته اند؟ چرا؟»

ماه ننه، این همه فریاد را گذاشته بود بر سر مزار خانلر — وقت مراسم سال داماد یل و غیور و مرده اش — بر سر دهکده بکشد.

شب سال مرگ خانلر، آسمان دهکده لحظه به لحظه، تیره و تار و ابری شد. پربرف و بوران.

مردم دهکده، کوچک و بزرگ فانوس بدست، افسرده و غمگین گرد مزار یل دهکده جمع شده بودند. زنان و دختران دهکده گریه می کردند. ماه ننه تنها زن ساکت و خموش و خشمگین جمع دوباره عزادار دهکده بود. نه مویه می کرد، نه نگاهی به مزار خانلر می انداخت؛ پنداری در پی یافتن بهانه شورش بود.

ماه ننه، عاقبت از سر جایش بلند شد. با کمر خمیده اش راه افتاد به سوی محفل مردان دهکده تا دست به دامان سالار دهکده شود. پا به جمع ساکت و مغموم مردان دهکده گذاشت. بعد، یکپارچه فریاد شد و اعتراض. حکایت یک سال زجر و بدبختی هایش را به رخ سالار شرمسار دهکده کشید. بی اعتنائیش

خواند. بی وفایش لقب داد.

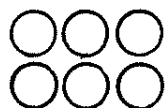
ماه ننه، یقه سالار دهکده را گرفت؛ حق از کف رفته سالی گریستن و رنجش را از او طلب کرد. سلامت دوباره مارجانگش را از او خواست.

بعد از گلایه و اعتراض ماه ننه، دیوار بلند سالی سکوت و بی تفاوتی مردان دهکده شکست؛ فرو ریخت. خون غیرت در رگ های مردان دهکده خروشید؛ دست و دلهایشان را یک پیمان و یک عهد کرد به یاری ماه ننه؛ به نجات مارجان. به وصلت دوباره مارجان، به کشتن جنون مارجان.

مارجان، در خاطره شب پرشکوه عروسی اش، شب وصال با شوی جوانمرد و عاشقش، از همان دمادم غروب، که آسمان دهکده ابری شد و پربرف، به وفای آسمان، به مهربانی برف، لبخند آشنایی و سپاس زد.

هنوز نیامده خانلر از صحرا و دشت — در غیاب ماه ننه که بر سر مزار خانلر رفته بود — به میمنت لحظه های همیشه ماندگار شب عروسی اش، کلوچه های شیرین پخت. با سلیقه و مهارتی تمام یک خوانچه شیرینی تدارک دید. می خواست وقت بازگشت خانلر، با او دوباره یک جشن ساده به راه اندازد.

بسرانجام، خانلر آمد. چقدر خوشحال؛ چقدر سرحال. چشم خانلر که به خوانچه زیبای شیرینی افتاد، بردست مارجان بوسه



سال مرگِ خانلر که گذشت. دهکده یکبار دیگر سبز شد؛ بهار آمد. بهار حادثه، کاش نمی‌آمد. کاش، اعتراض ماه‌ننه دست و دل‌های مردان دهکده را یکی نکرده بود. کاش دهکده عهد و پیمان شوم نمی‌بست، که خلوت عروس نا کام و مجنون را — مارجان را — بر هم زند.

تنهایی مارجان، پریشانی و جنون او، مثال لکهٔ ننگی بر دامان دهکده نشسته بود. سالار دهکده همراه مردان دهکده، پیران با تجربهٔ دهکده، بی‌خبر از دنیای درون مارجان، نادانسته به حقیقت وصال و کامیابی دوبارهٔ مارجان با شوی نمرده‌اش، کوردل و تنگ چشم از دیدار خانلر، که به همه اوقات در کنار مارجان، پرشورترین لحظات زندگی و عشق را می‌گذراند، پر کینه‌تر و سیاه‌دل‌تر از شب‌های بلند زمستان، قصد جدایی دویار، دو دلدار، دو عاشق بیقرار — خانلر و مارجان — را نمودند.

زد؛ سر و رویش را نوازش کرد.

خانلر، بعد سراغ ماه‌ننه را گرفت؛ مارجان ماجرای خیال خام ماه‌ننه و دهکده را در اینکه خانلر مرده است، سنگ مزار دارد، برای خانلر تعریف کرد. خانلر خندید؛ سر تکان داد. دهکده را همچون خوانند؛ ماه‌ننه را کور و بی‌خبر.

«— من دلم برای مرگ مردم آبادی گرفته است. آنها امشب سر مزار خودشان رفته‌اند. همه‌شان جان دارند، اما قلب ندارند؛ قلب عاشق. همین است که مرده‌اند.»

در میانه حرف زدن خانلر، ماه‌ننه برگشت؛ بوران برف زده و خسته و گریان. تا چشمش به خوانچه شیرینی افتاد، صدای گریه‌اش دوباره بلند شد:

«— قربان معصومیت و جنونت بگردم مارجان‌گم؛ معصوم بی‌خبرم؛ یادت رفته؟ یادت رفته امشب چه شبی است؟ برف و بوران شب هم قادر نیست یادت بیاورد! مارجان‌گم، یک همچو شبی، عروسی‌ات بود. شوی‌ات گرفتار برف و بوران شد و مرد. حالا تو خندان و خوشحال خوانچه جشن راه انداخته‌ای؟ عزیز مجنون تنهایی!»

مارجان، بی‌خیال گریه‌های ماه‌ننه، همراه خانلر، بلند بلند می‌خندید؛ و ماه‌ننه داغدارِ جنون مارجان، به خنده‌های او می‌گریست.

مردان دهکده باور داشتند که تنها در پیوند و وصلت مارجان با جوانی از اهل دهکده است، که جنون تنهایی و غم، از مارجان دور می‌شود؛ همهٔ خاطرات تلخ ناکامی در اندیشه‌اش محو می‌شود؛ مارجان به زندگی باز می‌گردد؛ عاقل و سربه‌راه، ایام خوش‌زندگی‌اش را طی می‌کند. دهکده دیگر ناگزیر نیست، شاهد طعنه‌های گزندهٔ همسایگان دور و نزدیک باشد. مردان دهکده بعد از وصلت مارجان می‌توانند سرهاشان را بالا بگیرند. با افتخار از نوعروس کامیاب دهکده‌شان یاد کنند تا از عروس مجنون دهکده.

بهار مهربان، دل‌نگرانِ حادثه، بیمناک جدایی و فراق عروس دهکده از یار، از مونسِ عاشقِ فداکار، هیچ نشانه‌ای از زیبایی و لطف در دهکده نداشت. گل‌های رنگارنگِ دشت و صحرا، چون قافله‌ای پشتِ دروازهٔ تصمیمِ دهکده ایستاده بسود؛ به انتظارِ حادثه؛ به انتظارِ توفان. بهار، خیره و نگران، به صبح، به عصر، به غروب، به چهره آدم‌های آبادی نگاه می‌کرد. میل آمدن به دهکده نداشت. برخلاف سال‌های پیش، کمتر درختی را در دهکده سبز کرده بود.

اما، نه! بهار آمده بود؛ گرچه دل‌های آدم‌های آبادی اسیر چنگال زمستان بود.

باید سراغ بهار را از مارجان عاشق گرفت که هر سپیده به همراه خانلر، سوار بر ترک اسب شویِ دلاورش — در دشت و صحرای پر گل و گیاه — به میهمانی بهار، به ضیافتِ عطرِ گل‌ها، به جشن سبزه‌ها پا می‌گذاشت؛ عاشقی می‌کرد و زندگی.

سالار دهکده و مردان دیگر، هشدارهای مکرر بهار را نادیده گرفتند؛ بهاری که زور عشق را در گوش یکایک آنان یاد آور شده بود. گفته بود که هیچکدامتان زورتان بیشتر از زمستان — با آن لشکر عظیم سرما و برف و بوران — نیست. زمستان، از برابرِ دلی عاشق من، همه‌ساله شکست خورده می‌گریزد و می‌میرد. با عشق دست و پنجه نرم نکنید! بر زمین می‌کوبدتان!

اما، کو گوش شنوا؟ وقت آن انتخاب نامیمن رسید! دهکده، جوانی بی‌سلاح و اسب، بی‌جان و بی‌رمق، دل‌افسوده و نا آشنا به توان عشق را به رزمگاه عشق فرستاد. به فتحِ دلی عاشق‌ترین عاشق عالم. به نبرد با خانلر؛ یل بی‌همتای دهکده. به خیالِ خام آنکه، پهلوانِ عشق مرده است؛ بی‌توانِ جنگیدن است. اما، چه ستیزِ نابرابری.

قرار وصلت مارجان، با صفدر — جوان همیشه خجسته و سر به‌زیر دهکده — خیلی زود دهان به دهان گشت. دهکده بار دیگر در تدارک جشنِ عروسیِ مارجان، رنگ و بوی شادی و امید گرفت. بخت و اقبال صفدر بود که سرنوشت، زیباترین دختر دهکده را، چشم دهکده را، از خانلر بازپس گرفته بود و پیشکش

او می‌کرد.

صفدر، اما بی‌اطمینان خاطر از بخت خود، وحش‌ترده از جسارت سرنوشت، کمتر پا به میدانچه پرافتاب دهکده، به کوچه‌های دهکده، می‌گذاشت. اغلب از پیش روی آدمهای آبادی می‌گریخت؛ خودش را پنهان می‌کرد. سرگردان دشت و صحرا و کوه بود. آسودگی از خیالش رفته بود. احساس ناامنی می‌کرد و ترس. فکر آنکه می‌خواهد، جانشین دل آن یل بی‌بدیل دهکده، آن جوانمرد عاشق و پایمرد — خانلر — گردد تمام وجودش به یأس و نومیدی کشانده می‌شد.

تنها، وسوسه فرار، گریز از دهکده به او آرامش می‌بخشید. صفدر، همانند دیگر جوانان دهکده، به وفاداری و احترام دل عاشق — اما مرده خانلر — هرگز چشم در چشم مارجان ندوخته بود. گرفتار وسوسه زیبایی مارجان نشده بود. حال، دهکده به او فرمان داده بود تا عالمی اینچنین عاشق و دلسوخته و وفادار به عشق را مطیع دل خفته اش کند.

صفدر، که خود، آن شب حادثه، آن شب شوم پربرف و بوران، تا سپیده، گوشه و کنار دشت و صحرا، خانلر را صدا کرده بود و جستجو، اینک چگونه نابکارانه، عشق خانلر را بدزد و گرفتار کابوس مدام گردد؟

با این همه، گاه کورسوی نوری، دل خواب و خفته اش را روشن می‌کرد. از کجا که مارجان، درد تنهایی و خلوتش را، غم از دست دادن خانلرش را، یکباره در کنار او فراموش نکند؟

«دل داشته باش صفدر! زندگی، تنها زیر و رو کردن خاک و بذر پاشیدن و سبز کردن زمین نیست! بی‌خیال و آسوده دنبال یک گله گوسفند افتادن نیست! از کجا که جنون مارجان یارت نشود؟ از کجا که صدایت نکرده است؟ دل مثالی دل گنجشکت را نهیب بزن! دریادل باش! مردان با تجربه و آگاه دهکده، بی‌دلیل تو را برای وصلت با مارجان انتخاب نکرده‌اند. توشایستگی و لیاقت خانلر شدن را داری! پا به فرار که بگذاری جز ننگ بی‌لیاقتی، یادگاری از تو — به همه عمر — در دهکده برجای نخواهد ماند. هیچ به خیالت رسیده است که شاید مارجان هم تن به رضای وصلت با تو سپرده باشد؟ آخر چطور می‌شود، یک دهکده با بیشمار دهکده‌های همسایه، از ماجرای قرار وصلت تو با مارجان آگاه باشد، اما مارجان نداند؟ می‌داند صفدر. مارجان می‌داند. اگر راضی نبود، هیا هو به راه می‌انداخت؛ جنجال به پا می‌کرد.»

مارجان دانست. اما چه هنگام؟

بهار، عطرشکوفه‌ها و گل‌های همه عالم را ریخته بود توی سینه مارجان. مارجان — شب — ایستاده بود نگران کنار دریچه، به انتظار آمدن خانلر. هزار فکر و خیال از سرش می‌گذشت. نکند خانلر دچار حادثه شده باشد؟ نکند میانه راه جنگل، با حیوانی

درنده روبرو شده و از پای درآمده باشد؟

خانلر و حادثه؟ خانلر در مقابله با حیوانی درنده از پای درآید؟ هیئات! او یک تنه، حریر تمام حیوانات جنگل است. مارجان دلش رفت سراغ چند روز دلتنگی و مغموم بودن خانلر. می‌دید بی‌دلیل و بهانه، چند روزی است خانلر کم حرف شده؛ اغلب، افسرده می‌نشست مقابل او؛ هر چه مارجان می‌کوشید دلیل دلتنگی خانلر را از او پرس و جو شود، نتیجه‌ای نمی‌گرفت. خانلر لب از لب نمی‌گشود؛ کلامی نمی‌گفت.

مارجان، دل افسرده و نگران فراق شوی، قصد کرد در دل شب سر به صحرا بگذارد. شوی اندوهگین را پیدا کند.

شب از نیمه گذشت؛ سحر آمد؛ صبح آمد. بی‌هیچ نشانی از آمدن خانلر، مارجان، نیمه‌های روز مقابل دیدگان حیرت‌زده ماه‌ننه، شروع کرد به‌های‌های گریستن. ماه‌ننه، شادمان از مرگ خنده‌های جنون‌آمیز مارجان، ناخشنود از شادی‌های بی‌دلیل مارجان، راضی از سکوت مارجان، به این پندار دل خوش کرد که مارجانیک ناکامش، ماجرای وصلتش را با صفدر شنیده است، حال، عاقل و سر به راه، دارد با خاطراتش وداع می‌کند. با یاد خانلر می‌گرید و بدرود می‌گوید.

ماه‌ننه، ساده‌دل، آمد کنار مارجان؛ بی‌مقدمه برایش شروع کرد از خوبی‌ها و نجابت‌های صفدر گفتن. صادقانه گفت؛ از روزهای خوش آینده زندگی مارجانکش با صفدر گفت.

مارجان، نخست در غوغای گریه، سخنان ماه‌ننه را نمی‌شنید؛ اما زمانی بعد شنید. از جا جست، آب دریای چشمان به رنگ

دریایش، یکباره ریخت در برکه خشک و معصوم چشمان ماه‌ننه. ماه‌ننه هراسیده؛ ساکت شد.

مارجان، با شنیدن نام صفدر، لرزه بر اندامش افتاد. با تمام وجود می‌لرزید. لب‌هایش می‌لرزید. بر ماه‌ننه فریاد کشید. ماه‌ننه را نفرین کرد. دهکده را؛ همه و همه را. بعد، با همان فریاد، خانلر را صدا کرد.

«— دارند مرا از تو جدا می‌کنند خانلر! کجایی خانلر؟ بیا، بیا نشانشان بده که توشوی من هستی، زنده‌ای! کمکم کن خانلر. کمکم کن!»

ماه‌ننه، خودباخته و نومید، مارجان را در آغوش گرفت. همه حرف‌هایش را انکار کرد. قسمش داد صبور و ساکت شود. مارجان به آنی، خود را از آغوش ماه‌ننه بیرون کشید. آسیمه سر و عصیانزده از ماه‌ننه جدا شد. پا به کوچه‌های خلوت دهکده گذاشت. کوبه‌های آهنی درهای چوبی اهل دهکده را کوبید، به صدا درآورد.

مارجان، فریاد می‌زد، خانلر زنده است. شوی من زنده است! اهل دهکده، وحشت‌زده پشت دریچه‌های مربع کوچکشان، مضطرب به تماشای مارجان مجنون ایستاده بودند. دیگرانی که در کوچه بودند با دیدن خشم و فریاد مارجان، از مقابل او می‌گریختند. فرار می‌کردند.

زمانی بعد، دهکده، خلوت و بی‌اغیار، در تسخیر عروس عاصی دهکده قرار گرفت. در تسخیر جنون عشق.

بدهد، تاوان مرگش را دهکده باید بپردازد. عشق، دیگر چه صیغه‌ای است؟ دختر آبادی ما، عشق نمی‌شناسد، که این مجنون عاصی، بر سر نگاهداشت آن شب و روز دهکده را یکی کرده است.

صفدر، شرمگین، مقابل سالاردهکده، سخت در هم فرورفته و ترسیده بود. او هم مثل همه، آن روز صدای اعتراض مارجان را شنیده بود؛ از مقابل خشم او گریخته بود. از برابر صدای او که انگاری فقط او را به سرزنش گرفته بود. آگاهش کرده بود که از خیال خام وصلت با او به درآید؛ بر خوش خیالی و سادگی دل ساده‌اش خنده زند.

صفدر در دشت، بعد از ظهر همان روز طغیان و خروج مارجان، یکباره خانلر را از دور دست دشت دیده بود، مثل همیشه زورمند و پرهیبت.

صفدر، با دیدن خانلر، از وحشت و ترس پا به فرار گذاشته بود. حس کرده بود، خانلر با اسب او را دنبال می‌کند. یک نفس تا دهکده دویده بود. اما از ترس آن که مبادا او را هم مجنون بنامند، هیچ حادثه دیدن خانلر را به کسی بروز نداده بود.

صفدر، لحظه‌ای تصمیم گرفت در برابر عزم سالاردهکده مقاومت کند. اعتراف کند که مارجان راست می‌گوید؛ خانلر زنده است و سوار بر اسب؛ او خانلر را دیده است. اما خشم بی‌امان سالاردهکده، به او مجال بازگویی آنچه را که در دل داشت نداد. افسرده و مغموم افتاد به اطاعت فرمان سالاردهکده.

عصیان جنون مارجان، طغیان مارجان همیشه محبوب و آرام دهکده، خشم مردان دهکده را برانگیخت.

قانون مردسالاری دهکده، از پس قرن‌ها سکوت و فرمانبرداری زنان و دختران، صدای دختر شوی از دست داده و مجنون ماه‌ننه را می‌شنید که با گستاخی تمام جنون را بهانه جنگ با دهکده کرده است. با مردان زورمند و لجوج و یک‌رأی دهکده.

اگر رعایت جنون در میان نبود، مردان دهکده، چه بسا که هرگز سهل و آسان، از جسارت مارجان نمی‌گذشتند. او را به عقوبتی سنگین می‌رساندند. افسوس که مجنون است. مارجان مجنون!

همین بود که سالاردهکده، بعد از اعتراض و فریاد مارجان، دیگر هدفش یاری و مهری با مارجان نبود. با دلی پر کینه، سودای انتقامی سخت از مارجان را در سر می‌پروراند. مارجان، غرور پای برجای سالاردهکده را شکسته بود. سالار، اگر در برابر مارجان، سر به اطاعت می‌گذاشت، با دست خود اعتبار خود را شکسته بود.

یک دهکده، شوی مرده و یخزده‌اش را خاک کرده بود، حالا مجنون دهکده، فریاد زنده‌بودنش را می‌کشید. اگر صبوری سالار دهکده ماندگار شود، فردای روزگار، هیچ زن و دختری، هیچ آدمی در دهکده میل اطاعت ندارد. هر کس عزیزش را از دست

«— مارجانم، تا من کنار تو هستم خیالت از همه چیز آسوده باشد! تو را نمی‌توانند از من جدا کنند. تو جنگجوی بی‌رقیب دهکده شده‌ای. با تو جنگیدن کار هیچ پهلوانی نیست. تو عاشقی مارجان. عشق، زورش به همه عالم می‌رسد.»

مارجان، دل آرام از دل دادن‌های شوی، از پریشانی و یأس فاصله گرفت. لحظاتی بعد، خانلر دست مارجان را گرفت، او را از قفس تنگ اتاق ماه‌ننه بیرون برد.

تبرستان
www.tabarestan.info

کوچه خلوت دهکده، در ازدحام بیشمار درختان سبز و بلند قامت بهار— چونان تماشاگری مشتاق و بیقرار دیدار خانلر و مارجان— انتظار می‌کشید. ستاره‌های شب، اغلب رفته بودند. با این همه، ماه در دل آسمان با سماجت چشم از دلدادگان غریب عاشق دهکده بر نمی‌گند.

خانلر، مارجان را برترک اسب سپید خود نشانده. تاخت، روسوی دشت. اسب سپید، از دهکده فاصله گرفت؛ افتاد به دشتی ناشناخته، پر از گل‌های سرخ. اسب، سینه دشت پر از گل‌های سرخ را شکافت؛ در انبوه گلها فرورفت. تا آنجا که چشمان مارجان، جز گلبرگ‌های گل‌های سرخ جایی را نمی‌دید. لختی بعد، گلبرگ‌های گل‌های سرخ، مقابل چشمانش، یک سیلاب خون سرخ شد. مارجان، دستانش را محکم، گرد کمر

نیمه‌های شب بود، که سکوت خواب و بیدار ماه‌ننه را، صدای قهقهه مارجان، شکست. مارجان، آسیمه سر از رخت خواب برخاست. مثل پرنده‌ای آماده پرواز، هر دو دست از هم وا کرد. بعد، دو دست گشوده را در هم پیچید. خانلر را در آغوش گرفت. سر بر شانه خانلر گذاشت و گریست. گریه شوق.

«— می‌خواهند مرا از تو جدا کنند. می‌گویند که تو مرده‌ای. یک تنه ایستاده‌ام مقابل همه دهکده. مطمئن باش، هیچکس نمی‌تواند میان من و تو جدایی بیاندازد! پیش من بمان خانلر. از من دور نشو. تنهایم نگذار!»

مارجان، بعد با حالت خشم و قهر، سرش را از مونسای شانه‌های خانلر جدا کرد؛ شانه‌های پهن داماد یل دهکده را تکان داد؛ فریاد کشید.

«— مرد! غیرتت کجاست؟ زنت را دارند پیش روی چشمانت از تو می‌دزدند. آن وقت، بی‌خیال ایستاده‌ای به تماشا؟ حالا وقت قهر کردن است؟»

ماه‌ننه، مثل همیشه مارجان را نگاه می‌کرد. مارجان لحظاتی بعد آرام گرفت. رفت کنار اجاق سرد نشست.

خانلر، با صبوری و متانت تمام، از خشم مارجان گذشت. او را نوازش کرد؛ دلداری اش داد.

خانلر حلقه کرده بود. ترسیده بود و هراسناک. از ترس، خواست فغان و ناله سر دهد، که اسب از سیلاب خونِ سرخ رها شد. رفت به دشتی دیگر؛ پوشیده از گلبرگ‌های سپید شکوفه‌های بهار. مارجان، شادمانه، تن بهار را بویید. در هنگامهٔ تاختن اسب، لحظه‌ای احساس سرما و یخزدگی کرد. چشم وا کرد. خود را در دیاری غریب، پوشیده از برف دید. دیاری که از آسمان تیره‌اش، دانه‌های درشت برف می‌بارید. برفی که نرسیده بر زمین بوران می‌شد. بوران برفی سخت. مارجان — وحشتزده از اسارت، در چنگال بوران برف نیمه‌شب — ملتسمانه، خانلر را به یاری می‌طلبید. خانلر در پاسخ فریادهای مارجان، خنده سر داده بود. شاد و سر حال از همدمی مارجان و بوران برف نیمه‌شب. خانلر همراه با پیچ و تاب رقص مرگبار بوران برف، اسب می‌راند.

ماه‌ننه، در برزخ هم‌رهی با دهکده، در تدارک وصلت مارجان با صفدر، دلتنگ از تنهایی و غریبی مارجان‌گش در جنگیدن با انبوه مردان و زنان آبادی، در اطاعت کردن از فرمان سالار دهکده، و امانده بود. نه تاب دیدن جنون و سرگشتگی و فنای روز به روز و لحظه به لحظه مارجان‌گش را داشت؛ و نه قرار تحمل فرمان کور سالار دلمردهٔ دهکده را.

«— شرم نمی‌کند! یک دهکده را شورانده علیه مارجانک معصوم من. گناه من بود که دست به دامان پیر و سالار

دهکده شدم. من به او فرمان یاری دادن دادم. اگر من نمی‌خواستم، به خواب می‌دید، لب از لب — دربارهٔ مارجان‌گم — وا کند. اگر او پیر مردان دهکده است؛ من هم پیر زنان دهکده‌ام. هزار مرتبه زور من از او بیشتر است. نگاه به تن مجاله شده و چروکیده‌ام نکند، من، تنها سالار این دهکده هستم.»

سورمه ماده گاو ماه‌ننه، بی‌اعتنا به غریدن‌های ماه‌ننه — که چند روزی بود به جای مارجان‌گش، با همان تنِ علیل، او را به صحرا می‌برد — سر در علف‌های سبز صحرا داشت. ماه‌ننه، هر چند گاه او را کشان‌کشان به جلو می‌برد. سورمه، اما دل از گیاه و سبزه بر نمی‌گند. ماه‌ننه با دل پر خونی که از روزگار داشت، دق دلش را سر سورمه خالی می‌کرد. تن استخوانی‌اش را مثال یک مشت می‌کرد، بی‌محابا بر تن و گردن سورمه می‌کوبید.

بعد، آرام می‌شد. دلش برای غریبی و بی‌پناهی سورمه هم می‌گرفت. سرش را می‌گذاشت روی مخمل خوابیدهٔ پوست گرم گردن سورمه؛ و یک نفس می‌گریست.

«— می‌بینی که چه به روزگارم آمده؟ تو غریب؛ من غریب؛ مارجان‌گم غریب!»

ماه‌ننه، بعد سورمه را می‌بوسید؛ با هم راه می‌افتادند. سورمه دیگر بی‌اعتنا به گیاهان سبز و تر و تازهٔ دشت، همپای ماه‌ننه تا

احساس کرد. ماه‌ننه تازه فهمید که عشق مردنی نیست. خانلر نمرده است. زنده است.

ماه‌ننه، به دهکده که رسید، چشمش که به زن و مرد آبادی افتاد؛ برای اولین بار نسبت به آنان احساس بیگانگی و نفرت کرد. احساس گناه؛ چیزی شبیه بی‌وفایی به مارجانگش. ابرو در هم کشید؛ جواب سلام و خنده‌های هیچکدامشان را نداد. ماه‌ننه دلش برای مارجانگش تنگ شده بود. بال و پرزان برای دیدار مارجانگش کوچه‌های دهکده را پیمود؛ به مارجانگش پیوست. رفت در آغوش مارجانگ تنه‌ایش. بعد از ایامی دراز - سکوت و قهر با مارجانگش - سردر گوش او گذاشت، برایش از مهربانی‌های ماه‌ننه گفت. به او قول داد همیشه همراهش باشد. ماه‌ننه، همان ماه‌ننه است. ماه‌ننه جنونت را هم دوست دارد.

مارجان، به‌تازگی از رفتار و گفتار ماه‌ننه، با اشاره به خانلر، هیجان زده فریاد کشید:

« - پس ماه‌ننه! تو هم عاقبت زنده بودن خانلر را باور کردی؟ شوی من را بین ماه‌ننه! نگاهش کن! »

مارجان، بعد، دست ماه‌ننه را گرفت، مقابل اجاق خاموش و سرد بُرد. با هیجان به خانلر فرمان داد دست ماه‌ننه را ببوسد. خانلر بر دست ماه‌ننه بوسه زد. بوسه‌ای گرم، پشت دست ماه‌ننه انگار که سوخت. ماه‌ننه خانلر را دید. بوسه داغ خانلر را بر دستانش

دهکده، دیگر تنها مارجان مجنون را مقابل روی خود نمی‌دید. سالاردهکده و مردم دهکده، با حریف سرسخت و پرصلابتی به اسم ماه‌ننه روبرو شده بودند.

ماه‌ننه بعد از دیدار خانلر، باور خانلر، آمد به جنگ با کوچک و بزرگ آبادی. قد راست کرد درستی با فرمان سالاردهکده.

« - چشمه‌اتان را باز کنید! داماد یل سرفرازم را ببینید! مارجانگم راست می‌گفت، آنکه خاکش کردید خانلر بود؛ نه دل خانلر. خانلر زنده است. دل خانلر در گرو مهر مارجانگم است. اگر شهامت دارید دست کنید توی قفس سینه‌هاتان! ببینید دل دارید؟ نه! ندارید. هیچکدامتان دل ندارید. اگر داشتید، چشم دلتان را باز می‌کردید؛ خانلر را می‌دیدید! حالا هم تا دیر نشده مثل من توبه کنید؛ بیاید به پای داماد زنده و عاشق من گل بریزید! گل، گل. »

شایعه جنون ماه‌ننه، سرگرمی تازه‌ای برای دهکده شد. بزرگ و کوچک با دیدن ماه‌ننه در کوچه پس‌کوچه‌های دهکده، خنده

تلخی از سرِ طعنه بر او می انداختند. ماه‌ننه، تازه داشت با درد جانکاه مارجان‌گش آشنا می‌شد. می‌فهمید که تحمل بی‌خبری و کوردلی آدمها، چقدر سخت و مرارت‌بار است.

ماه‌ننه، اما برخلاف مارجان‌گش، تحمل طعنه و طنز را نداشت. مثل پهلوانی بی‌رقیب با دهکده می‌جنگید، مدام فریاد می‌کشید. با چوبدست بلندی که داشت، فریادکنان، با تهدید، صفدر را صدا می‌کرد؛ دنبال صفدر می‌گشت. زنان و دختران دهکده، پشت دریچه‌های چهاردیواری‌های گلی‌شان می‌ایستادند و خشم و خروش ماه‌ننه را — با خندیدن‌هاشان — به طنز می‌گرفتند.

سالاردهکده، همراه مردان دهکده — خشمگین — مقابله با ماه‌ننه و مارجان‌مجنون را تنها راه نجات دهکده می‌دانست.

صفدر، بیچاره و وامانده، ساکت و لال، درد دل و اندیشه، تسلیم ماه‌ننه و مارجان و خانلر شده بود. از ترس ماه‌ننه و خشم او، کمتر در دهکده آفتابی می‌شد. از وحشت خانلر، جرأت رفتن به دشت و کوه را هم نداشت.

دهکده، بی‌خبر از غوغای درون صفدر، عزلت و گوشه‌گیری او را به پای دلی عاشق و بیقرار و صلتش با مارجان گذاشته بود. حتی یکبار که صفدر، زمزمه سرپیچی سر داده بود، پیر دهکده سرش فریاد کشیده بود که نجات دهکده، نجات ناموس دهکده در گرو مقاومت و عزم مردانه اوست. او شوی مرده را باید از خیال مارجان دور کند.

« — عقد تو را با مارجان در آسمانها بسته‌اند. وگرنه چرا باید

آن یلِ غیور پا پیش بگذارد و شب وصال، بوران برف او را ببلعد؛ بکشد؟ »

صفدر از آن به بعد، خودش را، جسم به ظاهر زنده‌اش را به دست امواج پرتلاطم حوادثِ روزهای آینده دهکده سپرد.

زندگی — بعد از آنکه ماه‌ننه خانلر را دید، زنده‌بودنش را باور کرد — در کلبهٔ سقف چوبی و دیوار گلی ماه‌ننه رنگ و بویی دیگر گرفته بود. پراز خنده شده بود و شادی و امید.

ماه‌ننه — سبکبال و آسوده‌خیال — بعد از گذر ایامی دراز، شیون و هراس، حال ماهی دوباره به آب دریایی رسیده را داشت که در عمق آبی آب دریا — بی‌نگرانی از خشکی ساحل، بی‌دغدغه از تور صیادی — سینه، به سینهٔ آب روشن و زلال زندگی داده بود و در لحظه‌های خوش زندگی شنا می‌کرد. پیری از تنش گریخته بود، گویی جوان شده بود.

ماه‌ننه — هنوز خورشیده نیامده — صبحانهٔ مارجان‌گش و خانلر را آماده می‌کرد بر رویشان لبخند می‌زد؛ بعد خداحافظی می‌کرد و سورمه را به صحرا می‌برد. میان راه صحرا، با سورمه می‌گفت و می‌خندید. سورمه را نوازش می‌کرد. بعد از سالها خموشی و دل‌تنگی، در صحرا ترانه می‌خواند. ترانه‌هایی در ستایش زندگی.

گاهی نیمه‌های روز — وقت بازگشت از صحرا — پاهایش

که از قدم زدن باز می ایستاد، ماه ننه، خانلر را صدا می کرد. خانلر با اسب به سراغش می آمد. ماه ننه بر ترک اسب داماد غیرتمند و وفادارش می نشست؛ در چشم برهم زدنی به دهکده می رسید.

جوانی گلها و سبزه های بهار به سر آمده بود. درختان دهکده — اغلب، با وقار و سنگین — آبستن میوه های فصل تابستان بود. شب های دهکده — درواپسین ایام ماندگاری بهار — دروزش باد گرم و ناخوانده تابستان، سر به خواب می گذاشت.

ماه ننه و مارجان و خانلر — شبی مثال همه شب های ساکت و خلوت — گرم گفتگو و شادمانی بودند، که دریچه باز چهار دیواری ماه ننه، نزدیک شدن صدای پاهایی را به آنان هشدار داد. صدای پاهایی که زمین دهکده را به لرزه واداشته بود. مارجان هراسید. ماه ننه نگران شد. خانلر به فکر فرو رفت.

ماه ننه شتابان رو سوی دریچه رفت؛ بیرون را نگاه کرد. داشتند می آمدند. سالاردهکده در جلو و جمعیت مردان دهکده، پشت سراو، در صافی به پهنای شانه خاکی کوچه.

ماه ننه، پریشان، روی گرداند؛ مارجان و خانلر را باخبر کرد. مارجان، دستپاچه و پریده رنگ، نگاهی به خانلر انداخت. نگاهی که ملتسمانه از او یاری می خواست. لحظه ای لبخند همیشه ماندگار، از لبهای خانلر پرید. سرش را به نشانه بدگمانی پایین انداخت.

سالاردهکده و مردان، در قفس تنگ و تاریک کلبه ماه ننه را گشودند. قفس ماه ننه با چلچله عاشقش به تسخیر درآمد. ماه ننه، اول ساکت و آرام به حرفهای پیردهکده گوش سپرد. مارجان هم؛ خانلر هم. اما چون پای قرار و صلت مارجان با صفدر پیش آمد، صدای اعتراض و فریاد ماه ننه و مارجان با هم بلند شد.

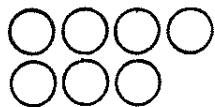
مارجان که از سکوت و تسلیم خانلر به خشم آمده بود، روی از سالاردهکده گرداند؛ مقابل سالاردهکده و همراهانش، خانلر را به سرزنش گرفت.

«خانلر، بلند شو بیرونشان کن! با آنها بجنگ! آمده اند مارجانت را از چنگت بیرون آورند. مگر نمی شنوی چه یاهو هایی می گویند؟ بگو شوی من هستی! پشتیبان من هستی! بگو زنده ای! بگو خانلر!»

خانلر — مثل جسم مرده ای سرد در گریبان گرفته و لال — هیچ واکنشی نشان نمی داد. کلامی بر زبان نمی راند. ماه ننه هم به طرفداری از گلایه های مارجان، لب به شماتت و گلایه از خانلر گشود.

« — چرا لال شده ای خانلر؟ جواب گستاخی شان را بده! تو یلی! تو پهلوانی خانلر!» سالاردهکده و همراهانش از شور و هیجان ماه ننه و مارجان مجنون — که در و دیوار را به نشانه خانلر مورد خطاب قرار می دادند — به خنده افتادند، چیزی مثال ریسه رفتن.

زمانی بعد، خانلر مثل شعله آتشی در جمع میهمانان ناخوانده زبانه کشید. دامن یکایک آنان را گرفت. نه سالاردهکده دیگر



ملاک بهار در دهکده، گویی مرگ شرم و گذشت و رعایت بود. جنگ پنهان و گاه آشکار ماه‌ننه و سالاردهکده، مارجان و دهکده، به یک رودروی پردوام کشیده شد. کاسه صبردهکده شکسته شده بود. طاقت ماه‌ننه و مارجان هم تمام شده بود. هر چه بود، حریم پر حرمت میان مردم آبادی و ماه‌ننه و مارجان دریده شده بود؛ از میان رفته بود؛ زخم دیده بود. همان زخمی که بر تن سنت پیر و کهن دهکده نشست.

دهکده، قبول یا رد ماه‌ننه را در تعیین سرنوشت مارجان، به هیچ شمرد. فرار عقل از سر ماه‌ننه و مارجان، پیردهکده و مردان یارش را واداشت که دایره نبرد با ماه‌ننه و مارجان را هر زمان تنگ و تنگ‌تر سازند.

سالاردهکده در جمع مردان، قسم خورد، سوگند یاد کرد، که مارجان را، حتی اگر قرار باشد کتف بسته و پای در زنجیر روانه حجله گاه صفدر نماید، بنماید.

خندید و نه دیگر مردان دهکده. گویی همه‌شان از وحشت شعله آتشی که به جان‌شان افتاده بود، در مقابل چشمان به غرور نشسته و فاتح ماه‌ننه و مارجان پا به فرار گذاشتند. رفتند.

آوازهٔ جنگ دهکده با ماه‌ننه و مارجان به آبادی‌های دور و نزدیک رسیده بود؛ ورد زبان غریبه و آشنا شده بود. دهکده آبرو باخته بود، روسیاه و شرمسار.

دیگر نباید دست روی دست گذاشت. عمر صبوری که از حد گذشت، معنایش تسلیم است. تسلیم، خلاف آرمان مرد بودن و مرد ماندن است.

پای هر دیوار گلی دهکده، در تن صحرا و دشت دهکده، هنوز نقش خون دلاوران دهکده به یادگار مانده است. دهکده را معرفت و غیرت مردمانش تا به امروز نگاه داشته است. حال، ماه‌ننهٔ مجنون و دختر مجنون‌تر از خودش، آمده‌اند این شرف و آبرو را به باد دهند.

درست است که سنت دهکده می‌گوید، اختیار مارجان با ماه‌ننه است؛ اما سنت، وفادار عاقلان است. دیوانه که بودی، سنت هم تسلیم عقل عاقلان می‌شود. حرمت تو را نگاه نمی‌دارد ماه‌ننه!

این درد دل‌ها و گلیه‌های سالار دهکده بود. آرمان دهکده بود.

شبی چند بود که صدای طبل و کرنا — مدام — گوش بی‌انتظار و طاقت مارجان را آزار می‌داد. صدایی که نوای طبل و کرنا نبود. طنین مرگ داشت. یادآور خواب هولناک و سراسر

فاجعه مرگ خانلر بود. از گوشه و کنار دهکده از سر شب تا سپیدهٔ صبح، صدای طبل و کرنا بلند بود. مارجان، گاه کلافه و بیقرار، دست به دامان ماه‌ننه و خانلر می‌شد. کنجکاو بود بداند عروسی کیست؟ طبل و کرنا را برای کدام نوعروس دهکده می‌نوازند؟ چند شب عروسی؟ چند شب؟

ماه‌ننه شگفت‌زده از سکوت شب و نیمه‌شب و سحر، مارجان‌گش را دل‌داری می‌داد: عروسی خیال تو است که دارد طبل و کرنا می‌زند.

در مقابل، خانلر، تشویش و نگرانی‌اش دست کم از مارجان نداشت. گویی که او هم صدای طبل و کرنا را می‌شنید. از وقتی صدای طبل و کرنا بلند می‌شد — مغموم — کلامی با مارجان حرف نمی‌زد. به فکر دور و درازی فرو می‌رفت.

آمد ایامی که صدای طبل و کرنا در گوش مارجان، به وقت سپیده صبح هم آرام نگرفت؛ خاموش نشد. مارجان، روز و شب صدای طبل و کرنا را می‌شنید. صدایی که هر زمان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. صدایی که دیگر شبیه صدای طبل و کرنا نبود؛ خبر عروسی نداشت. مثال صدای طبل و کرنا، قبیله‌ای بزرگ بود، که برای جنگ با او و خانلر و ماه‌ننه در حرکت بود.

گسترده، باریکسال ننگ جنون عروسی عزادار دهکده را سبک کند. آبروی رفته از دهکده را باز به آبادی برگرداند.

شور و غوغای وصلت مارجان، قامت بلند تردید و دودلی را نه تنها در اندیشه سالار دهکده، که در دل دهکده شکسته بود. چرا فقط تردید؟ مهربانی و دلسوختگی و وفاداری را در دل و روحشان کشته بود. هیچکس، لختی نمی اندیشید که مارجان صاحب شوی را، چگونه می شود و می بایست راضی به وصلت دوباره کرد؟ هیچکس آنی به خود نمی آمد که این، فقط مارجان نیست که به زنجیر وصلت با صفدر پای در بند می شود. عشق است که به غل و زنجیر کشیده می شود. عشق هم هرگز تن به اسیری نمی سپارد. هرگز!

غروب، مارجان، مثل آهنی گذاخته و از تنور درآمده، ملتهب و سوزان در رختخواب افتاده بود. از سرتا پاهایش می سوخت؛ ناله می کرد. بیقرار، بر خود می پیچید.

ماه ننه — غریب و بی یاور — بالای سر مارجان از شدت ناعلاجی و یأس، هر چند لحظه سرش را بر دیوار گلی می کوبید. مارجان، آنچنان آتشی به جانش افتاده بود، که هیچ خاطرش به خانلر نبود. چندانکه ماه ننه.

مارجان داشت گُر می گرفت. در همان حال تب و تاب، همچنان صدای طبل و کرنا را می شنید. صدای طبل و کرنا، دیگر

دهکده پنهان از گوش و چشم مارجان و ماه ننه، در تدارک جشن عروسی مارجان و صفدر بود. زنان و دختران دهکده، جلیقه های مخمل سرخ و سبز پر از سگه های طلایشان را از صندوقچه هاشان بیرون کشیدند. بازار کسب بندانداز دهکده پر رونق شده بود. به شب و روز، ابروان زنان دهکده را کمائی می کرد.

سُرمه های گرد و غبار گرفته، مانده در رَف ها، در دست زنان، مونس آینه شد. هر آینه راز چشمان فتان و خمارشان را برملا می کرد.

دختران دهکده — شاد و خندان — قبای نونوارشان را هر صبح می پوشیدند؛ رودروی آینه، می ایستادند به تماشای خودشان. می اندیشیدند به شب عروسی مارجان و صفدر که با شادی، پای بر زمین بکوبند و برقصد و خوش بدرخشند و گره از بخت خود باز کنند.

سالار دهکده — مغرور از نزدیک شدن شب وصلت مارجان و صفدر — جوانان آبادی را یکایک و می داشت تا به آبادی های دور و نزدیک روند، مردمان غریب و آشنای کوهستان و دشت را به عروسی مارجان بخوانند.

سالار دهکده، در حقیقت میخواست با فراخوانی چنین عام و

از دور دست نمی‌آمد که صدا، از کوچه می‌آمد؛ از انتهای کوچه.
مارجان گذشته از صدای طبل و کرنا، صدای آدمها را هم
می‌شنید. جمعی ترانه عروسی می‌خواند، دیگر جمع در پاسخ،
مرثیه سر می‌داد. جمعیتی قهقهه می‌زد، دیگر جمعیت، های‌های
می‌گریست.

مارجان، صدای طبل و کرنا، صدای ترانه و مرثیه آدمها،
صدای خنده‌ها و گریه‌ها را، دیگر از انتهای کوچه نمی‌شنید. از
پشت دریچه می‌شنید.

آتش التهابِ مارجان را، این همه صدای نزدیک، آب سردی
پاشید. مارجان سردش شد. آنگونه که دستی آمد، او را از داخل
اجاقی پرآتش، به گودالی پربرف رها کرد. خنک شد. خنک.
مارجان، اکنون صدای طبل و کرنا را بالای سرش می‌شنید.
خوب که اطراف را نگاه کرد، خودش را در حلقه محاصره جمعیتی
بزرگ دید. آدمهایی که همه، شکل صفدر بودند. فریاد بلندی
کشید؛ خاتلر را به مدد طلبید. اما، بعد، از هوش رفت. هیچ
نفهمید، خواب است؟ بیدار است؟ فرار کرده است؟ تسلیم
جمعیت شده است؟ هیچ، هیچ.

مارجان، خواب بود که سپیده صبح آمد، شانه‌هایش را تکان
داد؛ بیدارش کرد. هنوز سراپای وجودش داغ و سوزان بود.

مارجان، لحاف اطلس سرخ مچاله شده روی تنش را کنار زد.
چشمانِ هنوز اسیر خواب و خمارِ مارجان، یکباره افتاد روی
پوست هر دو دستش؛ یک جفت زخم، مثال دو چشم خیره و
نگران؛ اما، خون گرفته. مارجان، ترسید؛ هراسید. با آشفته‌گی از
رختخواب دور شد. هیچ‌جا را نمی‌دید، اضطراب و وحشت کورش
کرده بود. آینه کدر و شکسته روی رف، صدایش کرد. رفت
مقابل آینه ایستاد. در قاب آینه، خودش را دید؛ نشانه‌های زخم را
دید. مارجانِ جذام گرفته را دید. جذامی دهکده را دید. یک
حظه از شدت غصه بغضش ترکید؛ گریه شد. بعد لبخندی شتابان
بر لبانش نشست. گریه را خورد؛ آرام شد. چرا؟ فقط خودش
می‌دانست.

ماه‌ننه ظهر که از صحرا برگشت، به جای دیدار مارجان‌نگش،
چشمانش به یک موجود ناشناخته افتاد که دست و سر و گردنش
را با پارچه پوشانده بود.

ماه‌ننه، در آستانه در — تا مدت‌ها — خیره به آن موجود ناشناس
بر جایش می‌خکوب شده بود. سرانجام، با وسواس و نگرانی،
آرام آرام خودش را به آن موجود غریبه و ناشناس نزدیک کرد.
خوب که سر تا پای آن بیگانه را ورنانداز کرد، از آبی دو چشم
دریایی اش — از لابلای پیچ و تاب پارچه پیچیده به سر و

صورتش — فهمید که او کیست. مارجانگش بود، باور کرد. مارجانگش بود.

ماه‌ننه، با سرانگشتان استخوانی و لرزانش، بی‌آنکه کلامی بر زبان راند، سرتا پای مارجان را لمس می‌کرد. همچو آدمی که در دل یک شب ظلمانی و تاریک، سرگشته یافتن گوهر گمشده‌ای باشد، دنبال مارجانگش می‌گشت؛ دنبال یافتن گونه‌های سرخ به‌رنگ گلبرگ گل انار مارجانگش؛ غنچه لبان مارجانگش. ماه‌ننه، سر آخر افتاد روی تن مارجان، آمد مارجانگش را بغل کند، اما، مارجان به‌سرعت از مقابل او گریخت.

مارجان هر دو دست پنهان شده در رشته‌های پاره‌شده قبای پرگل و برگش، رابه‌نشانه ایجاد فاصله روسوی ماه‌ننه دراز کرد. پنداری با یک بغل گل با ماه‌ننه فاصله ایجاد کرده بود. ماه‌ننه دیگر طاقت حیرت و سکوت نیاورد. سر مارجان داد کشید. از پیچش پارچه‌های سر و صورت و دستهایش پرسید. از گریزش.

صدای خفه و بریده مارجان از لابلای پارچه تنیده بر صورتش بر جگر ماه‌ننه مثل تیری زهرآگین فرود آمد.

«— ماه‌ننه، نزدیک من نیا! سر و صورت و دستهایم زخم برداشته، زخمی مثال زخم جذام ننه‌ریحان از دنیا رفته.»

ماه‌ننه خمیده شد، کر و لال شد. قلبش ایستاد. از کجا که نمرد؟

خبر جذام مارجان را، ماه‌ننه با فریادهای بلند به گوش دهکده رساند. دهکده ترسید؛ رنگ باخت؛ لرزید.

جذام، جنگاورتر از بیشمار مرد جنگی، پرهیت‌تر و عبوس‌تر از هیولایی خون‌آشام و بی‌رحم، آمد به جنگ سالار به لجاجت خو گرفته و یکدنده دهکده. مردان دهکده را هم به اندیشه و هراس واداشت. بساط جشن وصلت مارجان و صفدر را، بی‌چون و چرا بر هم زد.

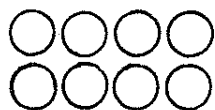
مارجان مجنون دهکده، دیگر تنها نبود. سوای حضور جانانه شوی، یاری دگر داشت، یک حامی و مدافع سرسخت: جذام.

جذام گرچه سر و روی و دستهایش را زخم انداخته بود، اما، این همه زخم می‌ارزید به پاسداری از عشق والا و پرشکوه مارجان، به پایداری زندگی‌اش با خانلر.

دهکده می‌دانست؛ به تجربه دریافته بود، که جذام سررحم و گذشت ندارد. در به در دنبال شکارتن آدمها است. کافی است نادیده‌اش بیانگاری؛ زخم، برداشته باشی؛ دیگر در چنگ خونینش اسیر می‌شوی. از کف می‌روی؛ فنا می‌شوی.

مارجان، زیبایی‌اش را به زخم جذام بخشید تا نیرومندترین دختر دهکده باشد؛ بر زخم‌های چرکین جذام بوسه زد. به جذام خوش آمد گفت. به آزادی رسید. به‌رهایی.

اگر جذام یاری‌اش نمی‌داد، اگر غمخوارش نمی‌شد، حتم



ماه‌ننه غصه دار و گریانِ جذامِ مارجان را، گذشتِ زمان آرام نکرد. خانلر، ماه‌ننه را به سکون کشاند. به شب و روز، مثل پروانه، گردِ ماه‌ننه و مارجان می‌گشت. پرستارِ تن و رویِ زخمِ جذام برداشتهٔ مارجان شده بود. ماه‌ننه را دل می‌داد؛ او را به صبر و تحمل می‌خواند. در گوشِ ماه‌ننه، اغلب نجوا می‌کرد:

«— بیهوده دل می‌سوزانی ماه‌ننه! از زخمِ جذامِ مارجان نترس ماه‌ننه! دهکده داشت، مارجانت را می‌دزدید. دهکده داشت مارجانت را از من جدا می‌کرد. جذام آمد، به دهکده نهیب زد. مارجانت را ماه‌ننه! مارجانت را جذام، دودستی پیشکشمان کرد. از زخم‌های جذامِ مارجان بیزار نباش! این زخمها آشنایند. دل خوش داشته باش ماه‌ننه! مارجانمان کنارمان است.»

مهر مادرانهٔ ماه‌ننه، اما گوشش بدهکار دلداری‌های خانلر نبود. می‌ترسید جذامِ مارجانکش را بکشد. که لابد نمی‌گشت.

داشت که جذام نشسته بر دل‌های خفتهٔ دهکده از پای در می‌آوردش.

مارجان، دیگر می‌توانست بی‌دغدغه و تشویش، همهٔ روزهای زندگی‌اش را آرام و آسوده در کنارشوی، کنار خانلر بگذراند. وای بر زخمی که دهکده می‌خواست بر دلش بنشانند؛ زخمی هزار مرتبه کاری‌تر از زخمِ جذام! که گرچه او را، نمی‌گشت، اما از او یک مردهٔ متحرک می‌ساخت. مرده‌ای که بی‌هیچ مقاومتی، مقابل رویِ شوی، زندانی یک آدم غریبه می‌شد. دیگر خانلر را نمی‌دید. عشق را گم می‌کرد. در زنده بودن برای همیشه می‌مرد.

دهکده، تا مدت‌ها ناباورِ جذامِ گرفتنِ مارجان، دست به دامان شایعه شد. تردید و دودلی را به کمک طلیید. جمعی به انکار زخم‌های پوشیدهٔ جذامِ مارجان نشستند. دیگرانی، وجود هر زخمی را بر صورت و گردن و دستهای مارجان، ناشی از ستیز ناخن‌های بلند مارجان — که گاه به دلیل مرگ عقل، بر صورت و گردن و دستهایش می‌کشید — دانستند.

با تمامی این همه ناباوری و تردید و شایعه، هرگز کسی راضی نبود، تماشاگر زخم‌های مارجانِ جذامی دهکده شود. همه بیم داشتند. نزدیک شدن همان و فنا شدن همان!

دهکده از سودای وصلتِ مارجان و صفدر به در آمد. افتاد به وسواس تشویشِ حذر از مارجانِ جذام گرفته، دریافتن راهی به مبارزه با هیولای ناخواندهٔ جذام در دهکده. به جنگ با دشمنی که شاید دهکده را به تمامی تسخیر می‌کرد.

به کوچه‌ای که تنها ساکن آن خودش بود و ماه‌ننه و خانلر.
کوچه‌ای که آدمهای ساکن آن را جذام، فراری داده بود.
مارجان - آسوده خیال از طعنه و کنایه آدمهای همیشه
کنجکاو - مثل درخت سرو بلند قامتی در میانه کوچه - هر
غروب - می ایستاد؛ سبز می شد به انتظار آمدن خانلر از صحرا.
خانلر سرانجام می آمد؛ نور می آمد؛ عشق می آمد. دهکده با
خوف، چشم بر هم می گذاشت و دلدادگان فاتح دهکده، بیدار
می ماندند به تماشای عشق.

مرگ صفر، آنهم در یک نیمه شب سیاه و تاریک و
ظلمانی، همراه با خنده‌های مرگ آور و بلندش، سکوت پیچیده
در بیم و ترس دهکده را شکست. خنده‌های بلند صفر، خواب از
چشمان دهکده گرفت.

صفر چرا با قهقهه زدن‌های مکررش مُرد؟ صفر به چه چیز
می خندید؟

انگاری صفر، به جبران مرگ خنده و چیرگی ترس و
واهمه از جذام افتاده به جان دهکده می خندید. دهکده، اول،
همراه خنده‌های صفر، لب به خنده گشود، اما، خیلی زود افتاد
به بدگمانی و اضطراب. بعد، نادانسته دلیل مرگ خنده‌های
صفر، به سراغش رفت. صفر مرده بود. خنده از دهکده رفته بود.

مارجان، بعد از مونس با جذام، روزها، مثل یک فاتح
بی رقیب که عالمی را در تسخیر داشته باشد، گنبد و آرام، با هیبت
تمام، کوی به کوی دهکده را زیر پا می گذاشت. همراه خانلر،
دست در دست خانلر.

ماه‌ننه، پشت سر آنها - با فاصله‌ای نه چندان دور، سایه
به سایه - مارجان و خانلر را تعقیب می کرد. آدمهای آبادی،
کوچک و بزرگ، با دیدن مارجان جذامی، هراسان از پیش روی
او می گریختند. دهکده با حضور مارجان خلوت می شد و بی اغیار.
مارجان از ورای پارچه پیچیده به سر و صورتش، آدمها را
می دید؛ دلش برای آن آشنایان غریبه می گرفت.

«- خودشان، خود را زندانی می کنند. دل که در سینه نبود،
قفس سینه، زندان جان است. چقدر به پایشان افتادم؛ التماسشان
کردم؛ زاری کردم که دست از سرم بردارند؛ بگذارند با شوی
بزرگوام زندگی کنم؟ چقدر خانلر را نشانشان دادم؟ کور بودند؛
خانلر را ندیدند؛ مرا به خنده گرفتند؛ مجنونم خواندند! فکر کردند
چون یکدیگر را می بینند، چون آب و درخت و آسمان را می بینند؛
پس چشم بینا دارند. جذام را خودشان به جان دهکده انداختند.
خودشان مرا مونس جذام کردند.»

مارجان، بعد از گشت زدن در دهکده، بر می گشت

مرگ صفدر کمر صبر دهکده را خماند. هیچکس تردیدی نداشت که جوان محبوب و آرزومندِ وصالیِ مارجان را، دستانِ زخمِ جذام دیدهٔ مارجان، بر گلو نشسته و بی‌جان کرده است. جذام، نخستین قربانی معصوم و بی‌گناه را از دهکده گرفت. صفدر، زخمِ جذام نداشت که مُرد. بگو، نفرینِ مارجانِ جذامی دامنش را گرفت. نفرینِ یکِ جذامی، یکم از زخمِ جذامش نیست. پس چرا صفدر با خنده‌های بلند مرد؟ آدم مگر وقت مردن می‌خندد؟ دق خنده‌های دمِ مرگِ صفدر، دهکده را دق مرگ کرد. هر کس در خلوت خود می‌اندیشید که صفدر، به او خندیده است. حال آنکه صفدر به تسلیم و واماندگی دهکده، مقابلِ مارجان خندید و مُرد. به سرانجام بی‌سرانجام وصالش با مارجان.

آن روز صبح، مارجان، تنهای تنها بود. ماه‌ننه به صحرا رفته بود؛ خانلر به دشت. مارجان یکباره دلش برای دیدار خودش تنگ شد. مدت‌ها بود که خود را در آینه ندیده بود. آینهٔ روی رَف، کدرتر و تاریک‌تر از همیشه با مارجان قهر کرده بود. مارجان آمد مقابل آینه. نه! که جذامی دهکده روبروی آینه ایستاد. مارجان، در آینه دنبالِ مارجان می‌گشت. اما، آینه، شرم‌زده و دل‌تنگ و تاریک، جز پارچه‌ای رنگِ روباخته و پیچا پیچ و تنیده بر چهرهٔ مارجان، قادر به نشان دادنِ چهرهٔ مارجان زیباروی دهکده نبود.

هم مارجان، هم آینه مردّد و وامانده، مقابل هم، چشم در چشم یکدیگر دوخته بودند. آینه، مارجان را از سوسهٔ دیدار خودش بر حذر می‌داشت:

«— تو دیگر مارجان زیباروی دهکده نیستی! یک پارچه زخمِ کهنه و پرعفونتی! مگر یادت رفته است جذام گرفته‌ای؟ جذام!»

مارجان، هشدار آینه را شنید. افتاد به هراس از جذام؛ از دشمن کینه‌توزی که چنگال بردست و سرو صورتش کشیده بود، زخمی‌اش کرده بود. دیگر به آن همه آزادگی و رهایی که زخم‌های جذام نثارش کرده بود دل خوش نکرد.

«— کاش دوباره در بند می‌افتادم، مردم آبادی مجنونم می‌خواندند؛ به طعنه‌ام می‌گرفتند؛ به اطاعت و تسلیم و امی داشتند. اما، همچنان مارجان زیباروی دهکده می‌بودم. یک هیولای زشت به چه کار می‌آید، جز افزونیِ وحشت و ترس؟ جز سایه‌ای شوم شدن و بر سر و روی دهکده و آدمهای دهکده افتادن؟ چقدر در سکوت بغض کنم؟ کاش دستی می‌آمد، این پارچه‌های پلید را از گرد سرو صورتم بر می‌گرفت! دستها وانگشتانم را از حصار تاریک این گلهای پلاسیده و پژمرده و رنگِ روباختهٔ پارچه‌ای نجات می‌داد! می‌رفتم سراغ مردم آبادی، کسی از مقابلم نمی‌گریخت! دستِ شوی وفادارم — خانلر — را می‌گرفتم، با کوچک و بزرگ آبادی آشتی می‌کردیم. سوگند یاد می‌کردیم که مهربان‌ترین و تسلیم‌ترین زن و شوی دهکده‌ایم.»

مارجان، بی‌اعتنا به قهر و حزم آینه، به حالت خشم، از آینه روی

برگرداند؛ با آینه فاصله گرفت. آرام و آهسته، پارچه یکی شده با سرو صورت و گردنش را پاره کرد. با دستان در بند و اسپیر گلهای پارچه ای قبایش، لایه به لایه ضخامت پارچه را کم کرد. صورتش از پیچش پارچه رها شد. قرص صورتش از پشت تیرگی ابرگونه پارچه بیرون آمد. چیزی مثال رهایی قرص ماه از پشت ابری تیره و تار.

پوست ملتهب و داغ صورت مارجان، از پس روزها و شب های طولانی و بلند دم کردگی و اسارت، همه خنکای هوای صبح آخر تابستان دهکده را بلعید؛ خنک شد.

مارجان، می ترسید نگاه به نگاه نگران آینه بدوزد. اندیشه اینکه، آینه بی رحمی کند و به جای مارجان زیاروی دهکده، مارجان جذامی را با صورتی شیار زخم برداشته نشانش بدهد، دل غمگین و هراسیده اش کرده بود.

کنجکاوی، اما دست از مارجان نکشید. وسوسه اش کرد؛ به فریبش کشاند. به آینه روی برگرداند. آینه را دید. آینه مارجان را دید. مارجان، مارجان را دید.

زخمهای صورت و گردنش، مثال شقایق های سرخ و شکفته ای بود که در باغچه مهتابی رنگی صورت و گردنش، گوشه و کنار روییده بود. مارجان، زیبای زیبا بود. درست مثل شب عروسی اش می درخشید.

از شدت شوق و بی باوری، فریادی بلند کشید. این بار، با سرعت و شتاب، هر دو دستش را از بند رشته قبا ی پر گلش آزاد کرد. در پشت هریک از دستانش زخمی مثال دو گل سرخ

— که گلبرگ هایش از هم وا شده باشد — بر چشمانش نشست. مارجان در خلسه عطر گلهای سرخ پشت دستانش فرورفت. در همان حال شیدایی و شور و مستی، نگران چشمهای نامحرم و غریبه، دگر بار، پارچه را بر گلهای سرخ شقایق روییده بر صورت و گردنش پیچید، دو گل سرخ شکفته را، زیر گلهای پارچه ای قبایش پنهان کرد. مارجان، آسوده شد.

مارجان، دیگر قرار ماندن و سکوت نداشت. می خواست، فریاد کنان در کوچه پسکوچه های آبادی بدود؛ صدایش را بلند کند؛ بگوید، از پیش روی من نگریزید! جذام، زشت نیست، هیولا نیست، از جذام نترسید! زخم جذام مثال گل های شقایق است، مثال گل سرخ.

«— نگاهم کنید!، من هنوز زیباترین دختر دهکده ام؛ زیباترین زیبای عالم!»

مارجان، سرمست از این پندار، گرد خود می چرخید، که آینه کدر و دوباره غمگین، صدایش کرد. هراسان به طرف آینه رفت، آینه را دید، آینه مارجان را دید. مارجان، مارجان جذامی را دید. پرهیبت و ترسناک.

جدا از آنکه جذام میان مارجان و آدمهای دهکده فاصله انداخته بود، میان مارجان و ماه ننه هم جدایی انداخت. ماه ننه، دیگر تاب دیدن جسم متحرک جذام گرفته مارجانگش را نیاورد.

جذام وادارش کرد، از مارجان، اغلب دور باشد.

جذام، تنها، برابر شوی عاشق و همیشه مونس و وفادار مارجان — خانلر — سر تعظیم و تسلیم بر زمین نهاده بود. زورش که به خانلر نمی‌رسید، هیچ، به وقت حضور خانلر، از دست و صورت و گردن مارجان می‌گریخت، محومی شد.

ماه‌ننه، اغلب در، میدانچه دهکده، گوشه‌ای می‌نشست به خیال و غصه؛ و سورمه، ماده گاو صبورش به پرسه‌های بیهوده در مقابلش. سورمه، حسرت به دل یافتن یک برگ سبز گیاه، نومیدانه پوزه بر خاک می‌مالید. مدام سر ماه‌ننه نعره می‌کشید. ماه‌ننه هم هیچوقت سورمه را بی‌جواب نمی‌گذاشت:

«— از جان من چه می‌خواهی حیوان، ها؟ از یک ماه‌ننه پیر و داغ جذام گرفته چه می‌خواهی؟ فکر کردی دیگر ماه‌ننه دست و پا دارد تو را به صحرا ببرد؟ معصوم خدا مگر نمی‌دانی چه بر سر مارجانگم آمده؟ بی‌خبری چه دردی به جان مارجانگم افتاده؟»
ماه‌ننه بعد می‌زد زیر گریه.

«— سورمه! نکند تو هم با خبری و داری برای مارجانک من ناله می‌کنی؟»

ماه‌ننه، بعد از هر تندخویی به سورمه، بلند می‌شد — خمیده و شکسته — نزدیکش می‌رفت، سر و گردن سورمه را نوازش می‌کرد. پا به پای سورمه برای مارجانک جذامی‌اش می‌گریست.

مارجان، گاهی از پشت دریاچه — دلشکسته و مغموم — وقت رسیدن ماه‌ننه و سورمه به کوچه، در دل‌های ماه‌ننه به سورمه را می‌شنید. چقدر ماه‌ننه و سورمه شبیه هم شده بودند. هر دو پیر و

شکسته و فرسوده. ماه‌ننه یک پارچه استخوان شده بود و سورمه از شدت گرسنگی و لاغری، دنده‌هایش بیرون زده و مخمل خوش‌رنگ قهوه‌ای پوستش پُرچین و چروک شده بود.

صبوری و مقاومت ماه‌ننه، همیشه روح مارجان را به درد می‌آورد. ماه‌ننه‌ای که با همه مصیبت‌ها، با تمامی دلتنگی و قهرش با مارجان، هنوز برای او عزیزترین یار و مونس بود.

«— قربان وفای ماه‌ننه‌ام بروم! ماه‌ننه‌ام که گرچه دیگر خونی در رگ‌هایش نمانده، اما دلاورترین دلاور دهکده است. حتی دلاورتر از خانلرم، ماه‌ننه‌ای که از جذام من نترسید. هرگز مرا تنها نگذاشت.»

بیا ماه‌ننه. نان خشکیده‌ام را تر و تازه کن! کوزه‌ام را پر آب کن! مارجانک گرسنه است. بیا ماه‌ننه که دلم برایت تنگ شده. می‌دانم، غم ندیدن من، دارد تو را از پای در می‌آورد. اما من شب و روز، تو را می‌بینم ماه‌ننه، سورمه را می‌بینم، خانلر را می‌بینم.

ماه‌ننه، اینقدر سر به سر سورمه نگذار! سورمه چه گناهی کرده است؟ او را یک روز به صحرا ببر؛ رهایش کن؛ بگذار گم شود! او یک حیوان معصوم و مظلوم است. سورمه را شریک دردمان نساز!»

مارجان، چه بیهوده برای سورمه دل می‌سوزاند. سورمه، صاحب مهر بود؛ یک پا اهل خانواده بود. ماه‌ننه بارهای بار، او را در دورترین جای دشت و صحرا رها کرده بود. اما هنوز غروب نیامده دوباره خودش را به ماه‌ننه رسانده بود؛ به مارجان.

رفت. هوای ماه‌ننه را داشته باشید. حیف از غریبی ماه‌ننه،

حیف!

مارجان با چنین دلتنگی، پا به کوچه گذاشت؛ پاها را به کمک گرفت، به نشانه عصیان در بیماری و درد ماه‌ننه بر زمین دهکده کوبید. کوچک و بزرگ، بیمناک از خشم مارجان، غضب جذام، از مقابل روی مارجان گریختند.

خشم مارجان جذامی، آنچنان دهکده را مرعوب ساخت، که دیگر، حتی دریچه‌های ارتباط — چشمان همیشه گشوده و خیره و کنجکاو چهاردیواری‌های دهکده — هم بسته شد. دیگر کسی میل به تماشای مارجان جذامی را نداشت.

مارجان خود را در میدانچه دهکده تنها دید. در کوچه‌های خلوت دهکده، فغان زده و گریان، برگشت به طرف ماه‌ننه؛ بر بالین ماه‌ننه، تا مگر غم غریب غریبی را یکجا سرخودش، خانلر، ماه‌ننه، سورمه فریاد کشد. کشید.

خانلر، آن شب، دمی از بالین ماه‌ننه دور نمی‌شد. هیچ حواسش به مارجان نبود. به ماه‌ننه دل‌داری می‌داد، از سفر دورو

داغ جذام مارجان، عاقبت، دو پای ایستاده ماه‌ننه را شکست، زمینگیرش کرد. انداختش به رختخواب پوسیده و پاره پاره اش. ماه‌ننه، — عقاب تیز پرواز دهکده — را غصه جذام مارجان، بال و پر شکسته کرد. این بار، دیگر قرار نبود ماه‌ننه، مثل سال پاراز ناتوانی بگریزد. ماه‌ننه، دیگر یآوری نداشت؛ مارجانگی نداشت که پرستار حال و روز گارش باشد. بیماری ماه‌ننه، مارجان را غصه دار کرد.

« — کوزه را با کدام سرانگشتان، به کنار چشمه برم؛ پرآب کنم؟ تنور نان را چه کسی به آتش می‌نشانند؟ سورمه را با چه توان و رویی به صحرا برم؟

ماه‌ننه ام دارد از کف می‌رود. دست به دامان چه کسی شوم؟»
بیم مرگ ماه‌ننه به مارجان — با همه دل‌کنده و جدا شده‌ای، که از دهکده داشت — دستور داد، تا که دست به دامان مردم آبادی شود. از مردم آبادی گلایه کند که بی‌وفایی‌هاشان دارد ماه‌ننه را می‌کشد. بگویند، به دیدار ماه‌ننه بیایید، ماه‌ننه را، جدایی با شما دق مرگ کرده است؛ به زمین کوبیده است. بگویند، اگر ماه‌ننه بمیرد، استقامت و وفا و مهر هم برای همیشه در دهکده می‌میرد. ماه‌ننه قلب هنوز تپنده دهکده است. از من هراس دارید؟ از جذام وحشت دارید؟ من و جذام برای همیشه از دهکده خواهیم

درازی که ماه‌ننه در پیش داشت، در گوش ماه‌ننه می‌گفت. از رهایی ماه‌ننه، از اینکه امشب — نیامده سپیده‌صبح — ماه‌ننه، دو بال پرواز پیدا خواهد کرد. خواهد پرید؛ از دهکده؛ از زندگی؛ از قفس تن.

چشمان مضطرب مارجان از پشت لایه‌های پارچه پیچیده بر سر و صورتش افتاد روی دستهای خانلر، که ماه‌ننه را در آغوش گرفته بود. چرخشی بدور خودش زد. بعد، ماه‌ننه را با خودش برد. برد که برد.

مارجان، تا خواست فریاد اعتراض بلند کند، خانلر ماه‌ننه را برده بود. از دهکده، از پیش روی عالم.

مارجان، سر بر قفس سینه استخوانی ماه‌ننه گذاشت. عالمی خاموش شده بود. از هیاهو و غوغا افتاده بود. قلب همیشه تپنده ماه‌ننه، قلب عاشق مارجانک از صدا افتاده بود. ماه‌ننه مُرده بود. مارجان، بی‌دل‌نگرانی از چشمان باز و همیشه خیره و نگران ماه‌ننه، پارچه از سر و صورت و گردن برگند. دست‌ها و انگشتان اسیر قبای پرگلش را آزاد کرد. تار تار رشته‌های طلای موهایش را از سر کند، صورت پر از زخم جذاشش را، دشت پر گل شقایق سرخش را مونس چهره رنگ پریده و استخوانی و همیشه خواب ماه‌ننه کرد.

مارجان، به درازای عمر شب مرگ ماه‌ننه، بر نعش مهر، بر تن بیجان و عاشق ماه‌ننه گریست، شیون کرد.

سپیده صبح، جمعیتی غریب و نا آشنا — بی‌شیون و مرثیه — آمدند، ماه‌ننه را بردند. مارجان، بی‌ماه‌ننه شد. بی‌ماه‌ننه.

مرگ ماه‌ننه، حریم اطاعت و تسلیم ناگزیر دهکده را پاره کرد. شیرزن پیر دهکده که تار تار موهایش را به پای دهکده و مهر آدمهای دهکده سپید کرده بود، دیگر از دهکده رفته بود. مارجان در دهکده غریب شده بود. بی‌کس و تنها.

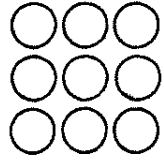
نفرین بر خاک که چقدر سرد است و حریمی خوردن همه پادها و خاطره‌ها! دهکده، نفسی به آسایش کشید. دهکده بی‌باور غم سنگین بتیم شدن مارجان، دل به تسلائی مارجان، مراقبت مارجان نسپرد. جای ماه‌ننه را نگرفت. نمی‌توانست بگیرد!

هیچکس به خاطرش نرسید، ماه‌ننه نمرده است. ماه‌ننه زنده است، جوان است و جذام گرفته: مارجان.

دهکده، حتی در سوگ مرگ ماه‌ننه پیراهن و قبای سیاه نپوشید. جنازه ماه‌ننه را هم غریبه‌ها به خاک سپردند.

مارجان، بعد از مرگ ماه‌ننه، جز به وقت شب — آنهم به شوق خوابیدن در رختخواب پاره ماه‌ننه، که بعد از مرگش جمع نشده بود؛ جز به سودای فرورفتن در آغوش لحاف تیره ماه‌ننه، که عطر گنگ تن ماه‌ننه را می‌داد — در چهار دیواری ماه‌ننه نمی‌ماند. همراه خانلر از سر صبح تا غروب، در دشت و صحرا می‌گذراند.

شب که به دهکده پا می‌گذاشت، سفره سکوت که در تن دهکده پهن می‌شد، مارجان، یگراست می‌رفت سراغ سورمه؛ سورمه عزادار ماه‌ننه. سورمه‌ای که همه وقت از دوری ماه‌ننه



از سر شب تا سپیده صبح، دهکده پراز مرثیه و ناله بود. پنداری، از زمین و آسمان دهکده، از خشت خشت دیوارهای گلی، از لابلای سقف‌های چوبی، از چشمه، از رود، از دشت صدای مرثیه می‌آمد.

مارجان سوگوار - مقابل خانلر - افتاد دوباره به یاد مرگ ماه‌ننه. احساس می‌کرد، این همه مرثیه را زمین و زمان دارند برای مرگ ماه‌ننه می‌خوانند. همین بود که هم‌آوای مرثیه‌خوانان نادیده، تا سپیده صبح موری خواند و گریست.

مارجان، هیچ اعتنایی به دل‌داری‌ها و نوازش‌های خانلر نداشت. سپیده صبح، مارجان رفت به سر سلامتی یاران عزادار ماه‌ننه. پا به کوچه که گذاشت، تابوت سبز یاد بهار را بردوش هزاران هزار برگ خشکیده و عزادار یاد بهار، عزادار ماه‌ننه دید که مرثیه‌خوانان، نعش ماه‌ننه را از دهکده بیرون می‌بردند.

می‌نالید. مارجان، مدام قربان صدقه اش می‌رفت. «- قربانت بگردم مونس عزادار ماه‌ننه‌ام. داری گریه می‌کنی؟ صدای گریه‌هایت را بلند کن! می‌دانم طاقت باور مرگ ماه‌ننه را نداری! تو هم مثل مارجان جذامی، داغ‌دیده‌ای، بلند بلند گریه کن! دهکده را با خبر کن. بگو یکی بیاید، تورا بدزدد! تو که جذام نداری، از تو که نباید وحشتی داشته باشند؟ مانده‌ای معطل چه؟ فکر می‌کنی ماه‌ننه بر می‌گردد؟ برو، سورمه، برو، از پیش من برو! من با دیدنت دلم ریش می‌شود. به دشت و کوه و صحرا فرار کن؛ شاید ماه‌ننه‌ات را پیدا کنی!»

سورمه در اطاعت خواست مارجان، صدای ناله‌هایش را بلندتر می‌کرد. یک نفس می‌نالید.

مارجان — با همه رنجوری و ناتوانی — خودش را به تابوت بهار رساند؛ به تابوت ماه‌ننه. پیشاپیش خیل عزادار و برگهای پاییزی، نعش یاد بهار را به آب چشمه دهکده سپرد. یاد نعش ماه‌ننه را.

وقت بازگشت، آفتاب رنگ پریده صبح پاییز، بی‌جان و بی‌رمق، خود را به دیوارهای کاه‌گلی و درهای کهنه و چوبی چهاردیواری‌های دهکده آویزان کرده بود. مارجان، از شدت گرسنگی، دیگر نای راه رفتن نداشت. دوسه روزی بود، که بازمانده قطعه‌های نان خشکیده یادگار ماه‌ننه هم تمام شده بود. گرسنگی، هم او و هم سورمه را داشت از پای در می‌آورد.

مارجان، با ایما و اشارت سر و دست‌های اسیر، می‌خواست به این و آن بفهماند که گرسنه است. اما، همه از پیش روی او فرار می‌کردند.

مارجان، اگر می‌مرد، از گرسنگی می‌مرد، خود خواسته می‌مرد. سورمه چه گناهی کرده بود؟ سورمه‌ای که همیشه چشمانش از مرگ ماه‌ننه خیس بود. خودش هیچ، سورمه باید زنده بماند. سورمه گرسنه است.

مارجان، هر دو دست پیچیده در قبای پرگلش را به طرف اولین کوبه‌دری که دید دراز کرد. کوبه را کوبید. نه یکبار، چند بار؛ پشت سر هم و بی‌وقفه. اما کسی سراغش نیامد. پاسخی نشنید.

مارجان، — نومید — کوبه را رها کرد. بعد سراغ کوبه‌ای

دیگر رفت. باز هم کوبه‌درا، کوبید. باز هم، بی‌اعتنایی و سکوت. کوبه‌ای دیگر؛ کوبه‌ای دیگر. لحظه‌ای احساس کرد کوبه درهای چوبی دهکده، یکصدا به صدا درآمده‌اند. اما، دهکده، انگار سالها کر شده بود. هیچ صدایی را نمی‌شنید.

دهکده در نظر مارجان، مثال یک گورستان سرد و خاموش شده بود؛ با بشمار سنگ قبرهای کوچک و بزرگ به شکل قلب.

مارجان — نالان — روی از دهکده برگرداند. رفت پیش سورمه تا لب به شکوه و شکایت از ناسپاسی‌ها وا کند. به محل جنگ و تاریک سورمه که رسید، از سکوت سورمه دلش فروریخت.

نه، مارجان، دل‌نگران نباش، سورمه خواب است. سورمه و خواب؟ سورمه مرده است!

مارجان، نشست بالای سر سورمه، چکارش کند؟ با کدام دست و سرانگشت‌ها، مخمل قهوه‌ای خوشرنگ پوست تن سورمه را نوازش کند؟ دستهایش که اسیر بود، اسیر جذام، اسیر گل‌های پارچه‌ای قبایش. بیوسدش؟ با کدام لب‌ها؟ نه مارجان، ره‌ایش نکن، سورمه دلش می‌شکند، ماه‌ننه، اگر بود، شیون به پا می‌کرد.

مارجان، در واپسین لحظه‌های بودن با سورمه، در عطر تن سورمه رها شد. سورمه عطر تن ماه‌ننه را می‌داد. عطر روزهای سبز و شاد صحرا را، عطر محبت و صبوری را.

مارجان با همان دست‌ها و سرانگشتان اسیر، سر و گردن سورمه را مخمل خواب و بیدار پوست تن سورمه را نوازش کرد.

تن سورمه هنوز گرم بود. مارجان، به فرمان ماه‌ننه گریه کرد.

صدای گریه‌اش که بلند شد، با صدای شیون ماه‌ننه درهم آمیخت.

دستها و پاهای سورمه از زمین فُهر کرده بودند. بعد از ایام درازی کوبیدن بر تن خاکی کوچه‌های دهکده، لگد کردن خاک ترو سبز صحرا و تن تپه‌ها، اینک بی‌جان و بی‌رمق، شده بودند.

مارجان فکر می‌کرد، اگر ماه‌ننه‌ام بود، حالا دهکده را روی سرش می‌گذاشت. آخر، سورمه‌اش مرده بود. نان‌آورش از دنیا رفته بود. لابد، ماه‌ننه سورمه را روی دوش می‌گذاشت، می‌بردش به بالاترین جای البرز، آنجا، می‌سپردش به دست البرز. حالا چی؟ سورمه چرا باید بی‌ماه‌ننه بمیرد؟ سورمه چرا باید گرسنه بمیرد؟

«— سورمه جانم، فدای دستها و پاهای خشکیده‌ات شوم، که گاهی توی گِل می‌نشستند؛ خسته می‌شدند؛ از ماه‌ننه‌ام نافرمانی می‌کردند. ماه‌ننه‌ام هم گاهی بی‌طاقت و خشمگین، با چوبدستی‌اش بر آنها می‌کوبید، یادت هست سورمه، چه دردی بر پاهایت می‌نشست؟ چشمان درشت و معصومت خیس می‌شد؟ می‌دانم درد می‌کشیدی، بی‌طاقت می‌شدی. اما سورمه! چرا، شبها و نیمه‌شبها را نمی‌گویی؟ یادت هست، ماه‌ننه، دور از چشم من، آهسته و آرام می‌آمد سراغت، جای ضربه‌های چوب را می‌بوسید؟ سرت را می‌بوسید؟ چشمهای درشتت را می‌بوسید؟

سورمه جانم، ماه‌ننه مرده، دیگر کسی نیست تن بی‌جانیت را ببوسد. سورمه جانم! خیلی تنها شده‌ام، ماه‌ننه مُرد. تو هم که مُردی. اگر خانلر نبود من هم می‌مُردم. خبر مرگ تو را به چه کسی

بگویم؟ دهکده حرفهای مرا نمی‌شنود. دهکده کراست. هیچکس صدای مرا نمی‌شنود.

سورمه جانم، بلند شو برای آخرین بار، بی‌ماه‌ننه‌ام گشتی در کوچه‌های دهکده بزن! صدای زنگوله آویزان شده بر گردنت را، در کوچه‌ها بلند کن! بگو، به آدمهای آبادی بگو که مرده‌ای!»

مارجان، لختی، چشمش به زنگوله بی‌صدای گردن سورمه افتاد، که روی زمین، بی‌صدا رها شده بود. مارجان، اندیشید، این زنگوله تنها صدای آشنا و یادگار ماه‌ننه است. یادگار سورمه است. نه! این صدا نباید خاک شود. این صدا باید بماند. صدای آشنای حضور هر صبحگاه ماه‌ننه در کوچه‌های تنگ و باریک و خاکی دهکده است. صدای سورمه است. صدای زندگی است. همان زندگی که تمام شده است. ماه‌ننه مرده است. سورمه مرده است. زندگی نباید بمیرد.

مارجان، با دلواپسی، با همان سرانگشتان بسته و دربند، زنگوله را از گردن سورمه باز کرد. زنگوله را بر گردن خود آویخت. بلند شد، گرد جسم مرده سورمه چرخید؛ رقصید. صدای زنگ بلند شد. در دل دهکده پیچید، در گوش عالم به صدا درآمد.

ماه‌ننه گویی که زنده شد، به فریاد درآمد؛ سورمه راه افتاد؛ مارجان قفل سکوت از لبها باز کرد.

شب، مارجان، یکبار دیگر، نشست به عزای ماه‌ننه؛ به سوگ مرگ سورمه. بار سنگین دلواپسی مکرر و همیشگی، گرسنگی و بی‌پناهی سورمه را، گرچه از روی شانه‌های خسته و زخم‌دیده‌اش، بر زمین گذاشته بود، با این‌همه، این احساس آزادگی، آزرده‌خاطرش ساخته بود. صدای ناله‌های غریبی سورمه را طلب می‌کرد. صدای سورمه را که شب و روز — بی‌ماه‌ننه — ماه‌ننه را صدا می‌کرد. حالا چه کسی ماه‌ننه را شب و روز در دهکده صدا کند؟ سورمه مرده است. یاد ماه‌ننه هم لابد خواهد مرد.

داشت، دیروقت می‌شد؛ خانلر هنوز به دیدارش نیامده بود. بلند شد؛ به هوای دیدار خانلر؛ به قصد ایستادن به انتظار خانلر. در قفس شکسته ماه‌ننه، روسوی در جلورفت. هیچ‌خاطرش به زنگوله سورمه — آویخته بر گردنش — نبود. قدمی برنداشته بود که احساس کرد، ماه‌ننه و سورمه دارند از دور دست تاریکی، از صحرا، بر می‌گردند. نه! خیال نبود. مارجان، صدای زنگوله گردن سورمه را می‌شنید، صدای پاهای خسته ماه‌ننه را هم.

مارجان گرد خودش چرخید. صدای زنگوله بلندتر شد. لحظه‌ای چشمش به ماه‌ننه افتاد، که همراهش می‌چرخد. به سورمه که بی‌قرار دیدن او سروگردن تکان می‌دهد، صدای آهنگ زنگوله‌اش را بلند و بلندتر می‌کند.

مارجان — فریاد کنان — خانلر را صدا کرد.

«— خانلر، بیا، بیا، ماه‌ننه نمرده. سورمه زنده است. صدای زنگوله گردن سورمه را می‌شنوی؟ صدای خنده‌های شادمانه ماه‌ننه

را؟»

خانلر آمد؛ گرفته و مغموم، داشت نگاهش می‌کرد. مارجان، ناباور، همانطور که همپای ماه‌ننه و سورمه با صدای آهنگ زنگوله می‌رقصید، رفت طرف خانلر. هر دو دست اسیر پوشیده در پارچه‌اش را به طرف خانلر دراز کرد. هر چه به سوی خانلر پیش‌تر می‌رفت، فاصله‌اش را با خانلر، زیادتر احساس می‌کرد. یک عالم فاصله.

مارجان، به قهر، بر زمین نشست. صدای زنگوله خاموش شد. ماه‌ننه رفت. سورمه رفت. اقا، خانلر مانده بود.

مارجان، به بغض و قهر، نیازمند نوازش و دل‌داری‌های خانلر، مقابل خانلر، سربه‌گریه گذاشت.

«— خانلر، تو یکی بمان! همیشه بمان، کنار مارجان باش، مارجانت، تنهای تنها شده است! ماه‌ننه و سورمه دیگر از صحرا برنخواهند گشت. مارجانت، فقط تو را دارد، همه عالم را دارد.»

صدای آشنای زنگوله گردن سورمه در دهکده بلند شد. چه وقت؟ در سپیده دم خلوت دهکده. بی‌هیچ سرو صدای سورمه.

دهکده در عالم خواب و بیداری، صدای زنگوله سورمه را می‌شنید.

«— سورمه، ماده‌گاو ماه‌ننه است. گرسنه است. صاحب

ندارد، ماه‌ننه ندارد که او را به صحرا برد. سورمه، سرگردانِ کوچه پس‌کوچه‌هاست. دنبال ماه‌ننه می‌گردد، نمی‌داند ماه‌ننه مرده است.»

«— سورمه، جذام دارد، مونسِ شب و روزِ مارجان جذامی است، هیچ اعتنائش نکنیم! زخمِ جذام بر گلویش نشسته، ساکت و لالش کرده است.»

هوای سپیده‌دم پاک دهکده، عطر تن کاهگل‌های باران‌خورده را داشت، عطر آشنای سورمه را.

مارجان اما، غرق در لذت آهنگ یکنواخت زنگوله بر گردنش، پا به پای سورمه و ماه‌ننه، در کوچه‌ها، شاد و سرمست قدم بر می‌داشت. دریچه‌ها، در پیشانی دیوارهای رنگ‌پریده، بسته بود. دهکده هنوز خواب سپیده را می‌دید. خواب روشنی و روز را.

چشمی از خواب شبانه وا شد. دریچه‌ای گشوده شد. نه! سورمه نبود. این صدای زنگوله، صدای زنگوله گردن سورمه نیست، صدای زنگوله گردن مارجان است.

«— مارجان، سورمه شده. سورمه مارجان شده.»

صدای خنده ناباوری از دهان باز و بیش‌تر دریچه، در گوش مارجان پیچید. خنده، خنده رابطه نبود. خنده فاصله بود. خنده بی‌خبری، مارجان دلش گرفت.

دهکده بیدار شد. بیدار؟ نه بیداری. که از خواب شبانه بیدار شد. خندید. به چه کسی خندید؟ به مارجان، به روزگار مارجان، به سرانجام همه آرزوهای بر باد رفته ماه‌ننه که در زنگوله گردن

مارجان به صدا درآمده بود.

تنهایی و غربت و جذام مارجان — رفته رفته — دل بی‌دلواپس دهکده را، دل قهر کرده دهکده را، دلواپس کرد. به آشتی نشاند.

دهکده را رام کرد. دهکده افتاد به خیال مهربانی با مارجان.

«— کاش جذام نداشت، جذام اگر نداشت، دوستش می‌داشتیم، عروس سیاه‌بخت خودمان بود. دختر زیباروی دهکده مان بود. چشم دهکده مان بود. یادگار عزیز ماه‌ننه مان بود.»

«— ماه‌ننه مادرمان بود. همه کس و کارمان بود. عمری ماه‌ننه بود که دخترانِ دم بخت دهکده را به خانه شوی می‌فرستاد. یادمان رفته است، قصه‌های خوب ماه‌ننه را، که همیشه برایمان از محبت می‌گفت، از یکرنگی، از دوست داشتن؟ این رسم وفا است که نور چشم ماه‌ننه را اینچنین تنها بگذاریم؟»

«— خدا می‌داند، اگر جذام، دست از سر مارجان بر می‌داشت، کلبه دیوار گلی و سقف چوبی ماه‌ننه را گلباران می‌کردیم. قدم مارجان‌کش را، روی چشمان می‌گذاشتیم.»

«— چه حیف! که مونسش زخمِ جذام است. مارجان‌مان مهربان است و جذامش بی‌رحم. اگر نزدیکش بشویم، جذام خفه مان می‌کند؛ می‌کشدمان؛ چندانکه ماه‌ننه را کشت. سورمه را کشت.»

صدای آهنگ زنگوله مارجان که در کوچه‌های دهکده بلند می‌شد، مارجان که پا به کوچه‌های دهکده می‌گذاشت، گاه، دستی ناشناس، از دریچه‌ای بیرون می‌آمد؛ قطعه نان خشکیده‌ای جلوی پای او، می‌انداخت. گویی سفره‌ای گسترده به پهنای دل عالم.

سبوی گلو شکسته — یاد گارماه‌ننه — رادست غریب دیگری، از آب چشمه دهکده پر می‌کرد؛ پشت در قفس تاریک ماه‌ننه می‌گذاشت. انگاری دریایی از آب.

مارجان، شادمان از همدلی کمرنگ و دلسوزی ناگزیر دهکده شده بود.

دهکده، داشت، آب و نانش می‌داد. دهکده می‌خواست، مارجان، زنده بماند. دهکده سودای مرگ مارجان را در سر نمی‌پروراند. دهکده، عزیز ماه‌ننه را، حتی، با جذام باور کرده بود. عزیز خودش را. عروس ناکام خودش را.

مارجان، آرام آرام، داشت باور می‌کرد، از این پس می‌تواند، کنار خانلر، آن شوی وفادار و همیشه ماندگار، زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای را بگذراند.

« — من گرسنه و تشنه دیدار خانلرم. خانلر، ماه‌ننه من است. خانلر، سورمه من است. خانلر مارجان است. خانلر، عشق است. عشق. عشق. پای عشق را روی چشم دلتان بگذارید. روشنی را ببینید. نور را. »

مارجان، اغلب، نانهای خشکیده را، به سختی، با سرانگشتان بسته، در کوچه پس‌کوچه‌های دهکده جمع می‌کرد.

روی هم می‌انباشت. شب که می‌شد، سفره کوچکی در کلبه‌اش پهن می‌کرد. سبوی گلو شکسته پر از آب چشمه — یاد گارماه‌ننه را — کنار سفره می‌گذاشت. نانهای خشکیده را، با سلیقه و ظرافت تمام در سفره کوچک می‌چید. ضیافتی جانانه برپا می‌کرد. از سر سفره‌اش عالمی می‌توانستند بهره گیرند. مارجان، بعد می‌نشست، به شوق آمدن خانلر.

خانلر، شوی قانع و صبورش سرانجام می‌آمد. دیریا زود. خسته از کار و تلاش صبح تا به غروب؛ از دشت و صحرا می‌آمد. شادمانه بر سر سفره می‌نشست. از ته دل، سلیقه و کدبانویی مارجان را می‌ستود. با این همه، هرگز میل و رغبتی به خوردن نانهای خشکیده در سفره را نداشت. نیازی به نوشیدن آب سبوی گلو شکسته را نداشت. خانلر هم، تشنه و گرسنه دیدار مارجان بود.

مارجان، ملتمسانه دست به دامان خانلر می‌شد؛ پای می‌فشرد. خانلر را سوگند می‌داد، که گویی از آب سبوتر کند، قطعه نان خشکیده‌ای بر دهان گذارد. خانلر، تنها در این مورد دل مارجان را می‌شکست. به خواست او اعتنایی نمی‌کرد.

« — لابد، سر سفره‌های رنگین غریبه‌ها، در دشت، در کوه، در صحرا، سیر شده‌ای! تو خانلر، از این نانهای خشکیده که طعم تلخ ترحم و دلسوزی دارد بیزاری؟ بخور خانلر! این نانها، نانهای قند آشتی من و تو با دهکده است. دهکده با من و تو است. شیرین تر از نان قندی‌های شب عروسی‌مان است. »

خانلر، وقتی اصرار بیش از حد مارجان را می‌دید، آن وقت برای مارجان، از حکایت رها شدن روح همیشه در پروازش از

قفس تن می‌گفت. می‌نشست به زمزمه حدیث بی‌نیازی و بی‌نیازی و بی‌نیازی.

مارجان، خیلی زود، قانع می‌شد، سفره را جمع می‌کرد. بعد، همانطور که روبروی خانلر نشسته بود — آرام و آهسته — پارچه تنیده بر گرد سر و صورت و گردنش را باز می‌کرد. دستهایش را، انگشتانش را از اسارت پارچه قبای پرگلش آزاد می‌کرد. خرمن طلای گندم موهایش را در دشت سینه‌اش رها می‌کرد.

مارجان، بی‌تفاوت به خاموشی اجاق سرد و حضور کنجکاو سرمای لجوج پاییز شکست خورده در هنگامه هجوم زمستان دهکده، دستش را در حلقه بازوی پرتوان خانلر، حلقه می‌کرد. گویی هیزم آتش گرفته‌ای را در دست گرفته باشد، گرم می‌شد؛ می‌سوخت.

دقایقی بعد، شعله کمرنگ لامپای روی رف را می‌کشت. بعد در تاریکی، با وجود خانلریکی می‌شد. یکی.

جذام ماندگارِ مارجان، جذام خوفناک و سراسر رعب و وحشتِ مارجان، رفته رفته داشت در دهکده از هیبت می‌افتاد. گویی که پیر و از پای در افتاده و ناتوان شده بود. زورمندی و یگه‌تازی‌اش را در دهکده از دست داده بود. پنداری، دیگر هیچکس از جذام واهمه نداشت.

صدای زنگوله گردنِ مارجان جذامی در کوچه‌های دهکده که

بلند می‌شد، مارجان، که از کوچه پسکوچه‌ها می‌گذشت، ترس و وحشت، به کسی فرمان گریز نمی‌داد. کسی نمی‌گریخت.

خردسالان دهکده، دل قوی و جسور از ناتوانی و بی‌آزاری جذام مارجان، اغلب پشت سر مارجان راه می‌افتادند. همپای صدای آهنگ یکنواخت زنگوله گردنِ مارجان، پایکوبان و دست‌زنان، او را به باد سُخره و طعنه می‌گرفتند. مارجان را سورمه می‌خواندند، سورمه را مارجان.

مارجان، صبور، بی‌اعتنا به هیاهوی از سر صدق و راستی بی‌پیرایه کوچکترها، بی‌اعتنا به لبخند بزرگترها، که از قاب دریچه‌های چوبی، او را نظاره می‌کردند، نانهای خشکیده را که به طرف او پرتاب می‌شد، جمع می‌کرد، در کیسه آویخته شده بر گردنش جا می‌داد. بعد راهش را می‌کشید و از پیش چشمان کوچک و بزرگ آبادی گم می‌شد.

« — نمی‌دانند؛ نه که نمی‌دانند؛ بی‌خبرند؛ غافلند. من، زنگوله سورمه را برای آشتی با مردم دهکده بر گردنم آویزان نکرده‌ام، می‌خواهم با خبرشان کنم، بگویم، از پیش روی من دور شوید. جذام قفس ماه‌ننه را شکسته است. جذام در کوچه پسکوچه‌ها دنبال شکار می‌گردد. از مقابل جذام بگریزید، فرار کنید! غفلت اگر کنید، دامتتان را می‌گیرد، به خاک هلاکتتان می‌نشانند.»

مارجان، گاهی که در قفس امن، اما تاریک ماه‌ننه، تنها می‌نشست، یکباره صدای کوبیدن کوبه را که می‌شنید، حیرت زده و هراسان، از بغل تنگ تنهایی بیرون می‌آمد. اول فکر

می‌کرد، خانلر است که از دشت و صحرا برگشته است. اما، زمانی بعد، در را که می‌گشود، هیچکس را پشت در نمی‌دید، نه خانلر را و نه هیچ غریب و آشنای دیگری را. چشمش می‌افتاد به یک ظرف سفالی، مالا مال از غذای گرم، ظرف سفالی غذایی که دستی دلواپس، دلی آشنا به مهربانی، پشت دربرایش گذاشته بود و رفته بود.

مارجان، هربار، با همان حیرت و شگفتی بارنخست، تا مدت‌ها، به ظرف سفالی خیره می‌شد. بعد، به دلشوره می‌افتاد. ترسیده از ارتباط گنگ و ناشناخته‌ای، که داشت حریم پر حرمت تنهایی اش را، آزادگی و رهایی اش را پاره می‌کرد و می‌شکست. غذای گرم داخل ظرف سفالی را به سر و روی کوچک می‌پاشید. ظرف سفالی را به سینه کاهگلی دهکده می‌کوبید. ظرف سفالی را می‌شکست، قطعه قطعه می‌کرد.

مارجان، از آشتی دوباره دهکده با خودش می‌ترسید. از سرانجام این رابطه، هراس داشت.

«— نکنند، دوباره خیال اسارت و طاعت‌م را دارند؟ من که دیگر توانی ندارم تا با آنان بجنگم! چرا می‌گویی جنگیدن؟ بگو، دیگر نای رابطه را نداری! تو خانلر را داری، خانلر هم عالمی را دارد. دیگر رابطه و آشتی به چکار می‌آید؟ اما نکنند سرانجام، مرا به اسارت بگیرند و از خانلر، جدایم کنند؟»

مارجان، از عاقبت این رابطه می‌ترسید. مارجان، گاه، تصمیم می‌گرفت، پارچه‌های تنیده و پیچیده بر سر و صورت و دستهایش را باز کند، با سر و صورت و دستهای

برهنه و عریان، با بی‌شمار، زخم کاری جذام — فریادکنان — در کوچه‌های دهکده بدود. زخمهای ترسناک جذامش را این بار، به چشمان آدم‌ها بنشانند. بگوید، جذام نمرده است، جذام همچنان در کمین یکایک آنان نشسته است. مردم دهکده را بترساند، دگربار، فاتح شود. پرزور و توان؛ پرهیبت؛ دهکده را فتح کند.

دلی مهربان و عاشقِ مارجان، اما، او را سرزنش می‌کرد؛ خشم و نفرت را از اندیشه اش می‌راند؛ مارجان را رام می‌کرد. مارجان خیلی زود پشیمان می‌شد. پشیمان.

«دهکده، دارد مرا نان و آب می‌دهد. دارد برایم مثال ماه‌ننه می‌شود. دهکده دست از حسد و کینه و دشمنی به شوی دلاورم کشیده. دهکده آنقدر مهربان شده است، که با جذامم طرح دوستی و آشنایی ریخته است. نمی‌بایست، پاسخ این همه مهر، این همه ایثار و از خودگذشتگی را با نفرت و قهر بدهم. لابد می‌دانند، من هنوز زیباترین زیباروی دهکده‌ام؛ من عروس به وصال رسیده دهکده‌ام. اگر دوستم نمی‌داشتند که نانم نمی‌دادند. سبوی گلو شکسته ماه‌ننه را از چشمه برایم پر آب نمی‌کردند.»

همین رشته باریک مهر — به وقت عصیان و خشم مارجان — با صبوری می‌آمد میان دهکده و مارجان، پا درمیانی می‌کرد، مارجان را ناگزیر به سکوت، سکوت را به سکون، سکون را به یک آشتی پنهان می‌کشاند.

آن روز عصرِ دلگیر و ماتمزده دهکده، آسمان دهکده، بدجوری به گریه افتاده بود. باران نبود. نه! اصلاً مثال باران نبود. یک گریه بی‌امان بود. باران هم اگر بود؛ مارجان، احساس می‌کرد که بغض آسمانِ ابری دهکده ترکیده است و همپایش دارد می‌گرید.

پاییزِ لخت و عور، از دهکده هجرت کرده بود. چطور؟ خیلی غریب؛ خیلی پنهان.

مارجان، افتاده بود به یاد آخرین روزهای زندگی پاییز آن سالی پار دهکده. خانلر — شوی عاشقش — بعد از آن همه جنگیدن، سرآخر، دهکده را به اطاعت و تسلیم کشانده بود. نه! چرا دهکده را؟ بگو ماه‌ننه را.

عشق به خانلر، فرمان داد، از بیم زمستان نهراسد. به قهر و خشم سرما و برف و بوران فکر نکند. خانلر، به زمستان خندید؛ صدای گریه و لابه‌های پاییز به سفر رفته را نشنید.

« — چه کسی گفته است، بهار فصل پیوند است و وصلت؟ این رسم و قاعده را چه کسی بنیان گذاشته است که تابستانِ امن، وقت عروسی است. من با بهار بیگانه‌ام. دلم از بهار گرفته است. بهار، پدر را دزدید؛ غارت کرد. بهار عاشق، یار نبود؛ بار بود، تابستانِ سبز دهکده هم که بی‌مهتری کرد. »

چقدر ماه‌ننه، روزها و شبها نشست، در گوش خانلر و مارجان قصه بی‌وفایی و نامرادی زمستان را زمزمه کرد. دست بسته و تسلیم در برابر شور عشق و محبت دلدادگان دهکده، التماسشان کرد که صبوری پیشه کنند. زمستان سرد است، بی‌رحم است؛ برف دارد؛ بوران دارد؛ گرسنه است. در کمین شکار است. اگر زمستان دوست بود و اهل یاری و مهر، که آدمهای آبادی، پشت درها و دریچه‌های بسته به تماشایش نمی‌ایستادند. راهش می‌دادند. مثل بهار، مثل تابستان، درها و دریچه‌ها را بررویش باز می‌کردند.

« — ماه‌ننه را ببین! ماه‌ننه چقدر بی‌خبر است و ساده‌دل. از ماه‌ننه عاشق، بدور است که اینچنین، به تردید و دلواپسی و ترس خو گرفته باشد. ماه‌ننه پیر شده است. دل ماه‌ننه پیر شده است که به جسارت و گستاخی و تردید مقابل فرمان عشق ایستاده است. »

عشق، که فصل نمی‌شناسد، برای عاشقان مخلص، همه فصل‌ها بهار است. همه لحظه‌ها بهار. تابستان، بهار. پاییز، بهار. زمستان، بهار. بهار.

مارجان، همپای آسمان دهکده، در یاد ماه‌ننه، گریه می‌کرد. دلش هوای ماه‌ننه را کرده بود. هوای، گریه‌های بی‌امانِ ماه‌ننه را. صورت چروکیده و استخوانی ماه‌ننه را، که وقت گریستن انگار که از پشت یک شیشه شفاف و باران خورده می‌دیدش.

کوچه پسکوچه‌های دهکده خلوت بود و دلگیر، آسمان

دلگیر؛ مارجان، دلگیر. خنکای گریه آسمان بر جای جای
زخم‌های تن مارجان می‌نشست، گل‌های پلاسئیده و رنگ
روی باخته پارچه پیچیده بر دستهایش را بر طراوت می‌کرد.

باران که نه، گریه آسمان، آرام آرام، سینه خاکی کوچه‌های
دهکده را غرق کرد. در زلال اشک خود پنهان کرد. نه فقط،
سینه کوچه‌ها را که دهکده در پیش چشمان خیس مارجان،
داشت در سیلاب اشک آسمان غرق می‌شد.

مارجان، لختی دست به دامان آسمان دهکده شد. افتاد
به التماس و خواهش، آسمان دهکده را به صبوری خواند. خودش
را هم.

مارجان، اول بار، از تصور مرگ دهکده، از خیالی نبود آدم‌های
آبادی، دلش لرزید؛ ترسید، دلش پر غصه شد.

مارجان، می‌دید، دهکده را دوست دارد؛ کوچک و بزرگ
دهکده را دوست دارد؛ آنگونه که ماه‌ننه را دوست داشت. دهکده
همان ماه‌ننه است. دهکده ماه‌ننه دلواپس است. خشم و قهر
دهکده، خشم و قهر ماه‌ننه است. خشمی از سر مهر، قهری از سر
دوست داشتن او.

اگر دهکده، دیگر نباشد؟ اگر دهکده غرق در سیلاب گریه
آسمان شود؟ انگاری که ماه‌ننه را سیل برده است. ماه‌ننه غرق
شده است.

مارجان، در خلوت کوچه‌های پر آب دهکده، مثل برگ
خشکیده‌ای، سرگردان و اسیر گرداب، بی‌هدف گرد خودش
می‌چرخید. گویی راه فراری می‌جست. راهی به گریز، راهی.

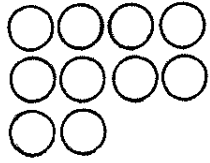
مارجان، می‌خواست دهکده را صدا کند؛ دهکده را با خبر
سازد. صدا کرد؛ نه با فریاد و امانده در گلوئی به بغض نشسته‌اش.
مارجان زنگوله گردنش را به صدا درآورد. صدای زنگ در دهکده
بلند شد. دهکده یکپارچه در تسخیر صدای زنگ زنگوله گردن
مارجان درآمد، در پیچه‌های حیرت و بدگمانی، یکی پس از
دیگری باز شد. غنچه لبها، این بار نه به خنده طعنه، که به لبخند
مهر بر روی مارجان شکفت.

دهکده آغوش باز کرد؛ نه! ماه‌ننه بود که آغوش بر روی
مارجان می‌گشود. گریه مارجان و آسمان دهکده، یک جا، همه
دلتنگی و قهر مارجان و دهکده را شسته بود. پاک کرده بود.

مارجان، کوچک و بزرگ دهکده را، می‌دید که خندان و
خیس دارند به سوی او می‌شتابند. درست مثل شب عروسی‌اش با
خانلر. دهکده ترانه آشتی، ترانه وصل، ترانه عشق می‌خواند.

مارجان، با همه نیاز، تلاش کرد، خودش را در آغوش
دهکده — در بغل ماه‌ننه — رها سازد.

پاهای مارجان، نای حرکت نداشت. پنداری به غل و
زنجیرش کشیده بودند. مارجان، همچو جسم مرده‌ای — بی‌جان و
بی‌حرکت — تن به سیلاب گریه آسمان سپرد. ای وای، که
عزم آشتی خیلی دیر شده بود. خیلی دیر.



در نیمه شب سرد و عبوس زمستان — مارجان — در التهاب و انتظار بازگشت و دیدارِ خانلر — در کلبهٔ سرد و بی نورِ ماه‌ننه — دمی قرار و آرام نداشت. هزاران خیال نابجا، بیشمار دلواپسی‌های گنگ آزارش می‌داد. نمی‌دانست چرا به این باور افتاده است، که خانلر، هرگز نزد او باز نخواهد گشت. خیال باور مرگ خانلر، به شیون و زاری بی صدایش واداشت. انگاری که بالای سر نعل خانلر، نشسته باشد، مویه کنان سر بر دیوار گلی می‌کوبید.

مارجان، با همهٔ نیازی که به نالیدن و شیون پرصدا و هیاهو داشت، نگران بیدار شدن ماه‌ننه بود که زیر لحاف کهنه و فرسوده‌اش گمشده بود. مارجان، دلش برای ماه‌ننه می‌سوخت؛ ماه‌ننه‌ای که دیگر اشکی برایش نمانده بود، تا هم‌ره، نثار اشک مارجان‌کش کند. همین بود که مارجان، نای پرناله‌اش را به بغض سپرده بود.

مارجان، پاورچین پاورچین، آمد کنار دریچه دریچه را باز کرد. دهکده ساکت بود. آسمان دهکده تاریک بود. بی‌ماه بود. بی‌ستاره بود. هیچ صدای پای غریبه و آشنایی نمی‌آمد.

مارجان، لحظه‌ای غم غریب غریبی، گلوش را فشرد. خودش را آواره و سرگردان بیابانی تاریک و به‌ظلمت‌نشسته احساس کرد. به این یقین افتاد، که سرآخر او را از دهکده بیرون رانده‌اند.

مارجان، دلش برای دهکده گرفت؛ برای دیدن دهکده تنگ شد. دلش برای کوچه پس‌کوچه‌های دهکده، برای قهر و خشم آدمهای دهکده، برای آشتی با دهکده گرفت.

مارجان، دیگر تاب سکون و سکوت نیاورد. آسیمه‌سر، رفت سراغ ماه‌ننه؛ با همان سرپنجه‌های اسیر و بسته درقبای پرگلش، لحاف کهنه ماه‌ننه را تکان داد؛ ماه‌ننه را صدا کرد. با صدای بلند؛ صدایی پرگریه.

ماه‌ننه اما، هیچ از پوشش لحاف سر بیرون نکرد. گویی خواب نبود، مُرده بود. نه! که انگار در زیر پوشش لحاف نبود.

مارجان، بغض زده و نومید، از بی‌اعتنایی و قهر ماه‌ننه، رفت سراغ سورمه. صدای زنگوله گردن سورمه را می‌شنید. سورمه دورتا دور او می‌چرخید؛ اما مارجان نمی‌دیدش.

مارجان، بی‌هدف دور خودش می‌چرخید؛ سرآخر بر زمین افتاد. با حالی مثال از رمق افتادن. زمانی بعد، در آهنگ آشنای نفس‌های کشدار ماه‌ننه، ناله‌های همواره مکرر سورمه، رفت به عالم بی‌خبری. خانلر از خاطرش رفت؛ غصه خواب و قهر ماه‌ننه

را فراموش کرد. ناله‌های سورمه را نشنید. مارجان را خواب اسیر کرد، با خود برد.

صبح، مارجان از صدای طبل و کرنا، بیدار شد. صدایی که از دوردست دهکده می‌آمد. چشمان هنوز نیازمند خوابش را از هم وا کرد؛ دید. که را دید؟ ماه‌ننه را، با قبا و شلیته‌ای سپید. شنید. صدای لالایی ماه‌ننه را شنید. نه! خیال می‌کرد. لالایی نبود؛ ماه‌ننه داشت بالای سرش ترانه عروسی و وصال مارجان، با خانلر را می‌خواند. مارجان، ماه‌ننه را جوان می‌دید. درست مثل خودش زیبا، زیباتر از جوانی‌های ماه‌ننه!

مارجان، آمد سراغ خانلر را از ماه‌ننه بگیرد. اما شرمساری و حجب، لبانش را دوخت.

مارجان، اسیر حسی شد، شبیه آن صبح روشن و پرافتاب که جمعی از زنان و دختران دهکده، گرداگردش می‌رقصیدند و ترانه می‌خواندند. افتاد به یاد بندانداز دهکده، که کرک از گونه‌هایش بر می‌گرفت، سرخاب بر گونه و رنگی سرخ بر لبهایش می‌کشید.

مارجان، آن صبح پرافتاب، چقدر پیش روی ماه‌ننه شرمسار بود. تا اسم او و خانلر را بر زبان می‌آوردند — سربه‌زیر — عرق شرم می‌نوشتید.

مارجان، به یاری ماه‌ننه، به سختی تن خسته و بی‌رمقش را از زمین بلند کرد. ماه‌ننه آینه کدر و تاروی رف را مقابل رویش

گرفت. مارجان، با شوق و التهاب تمام، چشم به آینه دوخت.
بندانداز دهکده را در آینه کنار دستش دید. مثال یک شیخ
سپیدپوش. بندانداز داشت آرام آرام پارچه های تنیده بر گرد سر
و صورت و گردنش را باز می کرد. مارجان، خودش را دید.
چشمان شفاف و آبی به رنگ دریايش را؛ غنچه آماده شکفتن
لبهايش را؛ گونه های پر خون و گلگونش را.
مارجان، چشم از آینه گرفت. تسلیم بندانداز دهکده شد.
رفت به حالی مثال خلسه؛ بی خبری؛ رهایی.
صدای آواز و ترانه زنان و دختران از خلسه بدرش آورد.
حیرت زده چشم گشود. دید. زنان و دخترانی سپیدپوش را دید که
بالای سرش می چرخند و می رقصند؛ آواز و ترانه می خوانند.
مارجان، هیچکدامشان را نمی شناخت؛ معنی ترانه هاشان را
نمی دانست؛ قیافه ها، همه برایش بیگانه بودند. رقص و
پایکوبی هاشان هم بیگانه.
مارجان، تنها میان آن جمع غریب و نا آشنا، ماه ننه
سپیدپوش را شناخت، خودش را دید که با لباسی سپید، توری
سپید بر سر، دست در دست ماه ننه، در حلقه آن جمع نا آشنا
می رقصد.
مارجان، دگر بار، مدهوش شد.

غروب، کوبه در کلبه دیوار گلی و سقف چوبی ماه ننه به صدا
درآمد. گویی کوبه در بر سر مارجان کوبیده می شد. نه یکبار،
مکرر.

مارجان، شوق دیدار خانلر را به مدد گرفت، خواست مثل
همیشه شتابان رو سوی در رود؛ اما گویی دستها و پاهایش
کرخت و بی جان، هیچ یاری اش نمی دادند.

مارجان، ملتسانه، ماه ننه را به یاری طلبید. ماه ننه را صدا
کرد. می ترسید خانلر، نومید از نبود او، دگر بار برگردد. سر
به دشت و صحرا گذارد. قهر کند. تنهایش بگذارد.

ماه ننه آمد، مهربانانه آمد. هراسان، آمد بالای سرش. در
قفسِ خو گرفته به تاریکی غروب پر برف دهکده را باز کرد.

مارجان در کنار ماه ننه، پا به کوچه خلوت و پر برف دهکده
گذاشت. اما لختی بعد، ماه ننه در پس پرده سپید برف در مقابل
دیدگان مارجان گم شد.

مارجان، در دوردست کوچه برف گرفته و تاریک دهکده،
چشمش به خانلر افتاد. شوی عاشق و وفادارش بود. خانلر بود که
سوار بر اسب سپیدی به طرفش می تاخت.

مارجان، با همه نیاز، فریاد کنان خانلر را صدا کرد. با
این همه، نمی دانست چرا اسب خانلر، با آن همه تلاش و تکاپو در

رسیدن به او، در همان دوردست کوچه دست و پا می‌زند.
مارجان — بیقرار پیوستن به خانلر — آخرین بازمانده‌توان
بی‌توانش را به عاریت گرفت. با همان، سرپنجه‌های اسیر در
پارچه قبا‌ی پرگلش، تن برف کوچه را درید. پای بر سر برف
بی‌مهر کوچه کوبید.

برف، بی‌امان می‌بارید؛ بر سر و روی مارجان می‌نشست. نه!
برف دیگر نبود. خیل بیشماری شیخ سپیدپوش، دستها و پاها
مارجان را انگاری چسبیده بودند. مجال هیچ حرکت و جلورفتنی
را به او نمی‌دادند.

مارجان، بی‌حس و جان از جنگیدن بی‌هوده با اشباح
سپیدپوش، افتاد بر دستهای سرد و سپید برف. رها شد. رها.

چشمان آبی‌رنگی مثال دریای مارجان، هنوز برای همیشه
به خواب نرفته بود، که دوخته شد به خانلر. خانلر بود که سوار بر
اسب، به فاصله‌ای نه چندان دور از او، گرداگردش می‌چرخید و
اسب می‌راند.

مارجان، دیگر نه توان صدا کردن خانلر را داشت و نه
نای رسیدن به پای اسب خانلر را.

دایره چرخیدن اسب سپید خانلر، هر لحظه بر گرد مارجان،
تنگ و تنگ‌تر می‌شد.

مارجان، سرانجام اسب سپید خانلر را، بالای سرش دید.

بعد، دستان توانمند شوی عاشق و وفادارش را، که به تمنا، به سوی
او دراز شد.

خانلر، مارجان را بر ترک اسب سپید خود نشاند و بعد، در
دل کوچه پر برف دهکده، پنهان از چشم آدمهای دهکده،
قهقهه زنان، روی سوی دیاری غریب، اسب تاخت.
مارجان مُرد.

شب برف گرفته دهکده، پرده سیاهی بر قامت رعنا بیجان
مارجان کشید. برف، سوگوار، تن بیجان مارجان را کفنی سپید
پوشاند.

نیمه شب، ابر تیره و تار دهکده، پاره پاره شد و از دل آسمان
دهکده گریخت.

ماه آمد، گریان مرگ عشق آمد؛ مرگ مارجان. ستاره‌ها، در
دل آسمان دهکده پیدا شدند. طاق آسمان تاریک دهکده را
نور باران کردند. بر بالای نعش عشق گرد هم آمدند؛ بی‌طاقت و
بیقرار باور مرگ مارجان، یکی یکی سوختند و خاموش شدند. سحر
آمد، سپیده صبح آمد. همه بی‌باور خاموشی و مرگ مارجان،
همه نالان، همه گریان، تاب ماندن نیاوردند و زود راهشان را
کشیدند و رفتند.

خورشید صبح، یار همیشه مونس مارجان، افتاد روی نعش
مارجان. روی نعش عشق. با لبهای گرم و داغش بر کفن سپید
مارجان بوسه زد. برفها را آب کرد. بعد، خبیر مرگ مارجان را
به گوش دهکده رساند.

دهکده به عزای مرگ مارجان نشست. دهکده گریه کرد.
دهکده به مویه افتاد. دهکده خاک ندامت بر سر ریخت. با
این همه، بیمناک زنده بودن جذام مونس تن مارجان، شهادت
نزدیک شدن به نعش مارجان را نداشت. دهکده، بی باور مرگ
جذام ماندگار بر تن مارجان بود.

سالار دهکده، همصدا با سایر مردان دهکده، زنان و دختران
را هشدار داد، که دل بر جسد بیجان مارجان جذامی نسوزانند. از
یادشان نرود، که جذام مارجان، در کمین شکار یکایک آنان
نشسته است. جذام، با مارجان نمرده است. جذام زنده است.
زنده.

دهکده، گریان، سراسر غم، سراسر تشویش، افتاد به چنگال
دلواپسی و تردید. نیمه های روز، تنی چند از زنان گیس سپید
دهکده، دلشکسته و مغموم، پیری شان، فریادریشان شد. تاب و
توانشان داد. شهادتشان بخشید، که به سراغ مارجان روند. به دیدار
جذام مارجان.

«عروس سیاه بخت زیباروی دهکده مان مرده است. دختر

ماه ننه مان مرده است. جذام دامنان را می گیرد؟ بگذار بگیرد!
بالا تر از جذام پیری که نیست؟ فردای قیامت جواب ماه ننه را چه
بدهیم؟ به ماه ننه بگوییم حتی به مرده مارجان کش هم اعتنایی
نکردیم؟»

مارجان، خوابیده بر تابوت پرنور آفتاب صبح، بر دوش زنان
گریان و سوگوار گیس سپید دهکده، روسوی چشمه پر آب
دهکده برده شد.

وقت غسل دادن مارجان با آب پاک چشمه دهکده که
رسید. زنان گیس سپید دهکده، با سرانگشتان استخوانی و
چروکیده و لرزان شان، به آرامی، لایه های کهنه و فرسوده پارچه
پپیچیده بر سر و گردن مارجان را وا کردند. پارچه قبا ی پر گل
نشسته بر دستهای مارجان را وا کردند.

زنان گیس سپید دهکده، از پس ایامی دراز، دوری از
مارجان، دختر زیباروی ماه ننه را دیدند. عروس ناکام دهکده را
دیدند. درست مثل شب عروسی اش با خانلر، مارجان، زیبا بود.
یکپارچه لطافت و حُسن بود. بی هیچ نشانه زخم جذام.

تن و روی بی زخم جذام و مثال گلبرگی مارجان — مارجانی
که هرگز جذام نداشت — همچو قطعه السامسی بی خش در آغوش
آفتاب نیمروز دهکده می درخشید. آب چشمه که بر گلبرگهای
غنچه سرخ لبهای مارجان روان شد، لبهای بسته مارجان

به گلخندی از هم باشد. مارجان بر روی زنان گیس سپید و وفادار
دهکده لبخند زد. بر روی دهکده لبخند زد. عالمی شد، بر همه
عالم لبخند زد.

پایان

تبرستان
www.tabarestan.info